



بهرنگی و شاگردان و معلمین دبستان قریه آخیرجان



در سال ۱۳۴۴

صمد پورای دهقانان آذربایجانی  
عریضه مینویسد



صمد در میان همکارانش لبریزیوند و صدیق - جلیل آباد - آخیرجان یولی  
سال ۱۳۴۶



## فهرست

صفحه	نویسنده	عنوان
۳	اسلام کاظمیه	چرا صمد مرد؟
۵	جلال آل احمد	صمد و افسانه عوام
۱۳	مفتون امینی	زخم شیشه دشمن
۱۵	دکتر غلامحسین ساعدی	هست شب ...
۱۷	دکتر منوچهر هزارخانی	جهان بینی ماهی سیاه کوچولو
۳۰	اسد بهرنگی	یاد برادر
۳۳	صمد بهرنگی	آذربایجان در جنبش مشروطه
۴۷	رضا بالنده	جانبدار ونه سرگردان
۵۵	صمد بهرنگی	مشخصات قهرمان
۵۷	غلامحسین فرنود	معلم مردم
۶۱	صمد بهرنگی	نامه ای از صمد
۶۳	علی کبیری	کنون ره او بر کدامین ...
۶۵	صمد بهرنگی	راهنمای شهر تبریز
۶۹	حسن روزبیکر	کندوکار در مسائل تربیتی ایران
۸۱	ع - فرزانه	مرگ بهرنگی
۸۴	عباد احمدزاده	راستی صمد مرده است؟
۸۷	علی	صمد برای مردم زیست
۸۹	عزت دلالی	آیا او را دوباره خواهیم دیده؟
۹۳	مجید تبریزی ووند	همکار خوب من
۹۵	رحیم رئیس نیا	معلم خوبی که حکم کیمیا داشت
۹۷	اوختای	صمد کونلومنده دیر
۱۰۰	ب. ق. سهند	قربانیمی قبول ایله آراز
۱۰۲	علی کاتبی	ارس
۱۰۳	نیاز یعقوبشاهی	روشنائی خائن
۱۰۵	صمد بهرنگی	کارنامه قلمی
۱۰۸	م. ا. به آذین	نویسنده و آزادی

آرش

# ویژه نامه حمد



## کانون نویسندگان ایران

مرک فابهنکام نویسنده ارزشمند  
صمد بهرنگی را به اطلاع نویسندگان  
جامعه ایران می‌رساند و خود را در این  
ضایعه بزرگ عزادار می‌داند. بهرنگی  
افر معدود کسانی بود که همه زندگی  
نویسندگی خود را برای مردم و بخاطر  
آنان گذرانند. او روح روستاها و وجدان  
بیدار کسانی بود که قلم خویش را جز به  
راه حق و تنویر افکار در جهتی که منجر  
بساختن انسانی سازنده و روشن میشود به  
کار نمی‌برد. فقدان او خلایق جبران  
ناپذیر برای ما بوجود می‌آورد و خسروانی  
است برای جامعه ما که در راه تحقق  
بخشیدن به آرمان‌های بشری گردهم  
آمده‌ایم.

این قصه را الم باید ،

که از قلم هیچ نیاید .

اسرار التوحید

## چرا صدمرد؟

خبیر اینست که صمدبهرنگی آموزگار دهات آذربایجان برای آب تنی  
به ارس رفته است و چون شنا نمی دانسته ...

صمد که از شهر بر میگشت کولیارمهربانیها را بدوش داشت برای بچهها و  
کیف پر کتاب را برای کتابخوانان روستا نشین که منتظر بودند کتابخانه سهارشان  
برسد، کتابهای خوانده شده را بگیرد و نخواندهها را امانت دهد ، و حالا بچهها  
چشم براه مانده اند و کتابخوانان منتظر .

نمیدانم وقتی بهروز با آن صدای گرفته از احساسات، برای ما «حیدر بابا»  
بخواند چه کسی کنار او خواهد نشست و به آهنگی آرام بندبند آنرا ترجمه خواهد

کرد؛ نهمدانم وقتی دولت آبادی در مجلس ما زخمه را به تار آشنا کند چه کسی  
از او خواهد خواست که ترانه‌های شبانان دامنه‌های «ساوالان» را بخواند؟ آخر  
صمد که مرده است.

خبیر را دکتر ساعدی برای ما آورد و بقول شهریار «یک ختم هم گرفته  
شد و پربدک نبود» اما آخرش ندانستیم چرا صمد مرد.

## صمد و افسانه عوام

خبر مرگ برادر بزرگم که از مدینه رسید پدرم بلند گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**. و دیگر هیچ. حتی گریه نکرد. اما مدام میگفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**. نه يك دفعه و نه ده دفعه. مدام. یعنی برای اینکه بسرش نزنند؟ هر تازه واردی که می رسید به تسلیت... یا سلامش که می کردی. یا بچه ها که می رفتند جای برایش بیرون می آمد، بجای جواب و هر چیز دیگر مدام تهلل می کرد.

تاشب سه‌شنبه رسید . شب روضه‌مان . آنوقت کسریه‌اش در آمد . وجه گریه‌ای! هرگز ندیده بودیم که برواقه کربلا آنچنان گریسته باشد . بخصوص که روضه خوان آنشب اهل بود و از «علی اکبر» حرف زد و از حضور پدر بر سر نمش و از شکستن کمر و دیگر قضایا... ولی روضه که تمام شد باز دیگر هیچ . جز همان تهلیل . حتی منع کرده بود که مادر و خواهرام بلند گریه کنند . اما دیگر ریشش را حنا نیست و سرش را نقر اشید . سلمانی که می آمد خانه سرش را نمره دو کتاه می کرد . و بعدهم مرتب عصا دست می گرفت . پیش از آن هر وقت می خواست به مجلس مهمی برود عصایش را بر میداشت . اما بعد از آن دیگر عصا از دستش نیفتاد .

و این قضایا بود تازن و بچه برادر از مدینه آمدند . و دانستیم که ناگهانی و بمرضی ناشناخته مرده . شبی رفته بود مهمانی به خانه یکی از «نخاوله» - و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر بر نخاسته بود . همین . اما مگر کسی باورش می شد؟ آخر مرضی - غذای نامناسبی - ناله‌ای از درد مزمنی - آخر چیزی؟! ولی زنش حاضر بود و پسرش . و خبر از هیچکدام اینها . و مریدهای پدر می آمدند و میرفتند و از این ختم بدیگری - و از مجلس اهالی این محل بان یکی - تا عاقبت گیر آمد . مستمسک گیر آمد . «فلانی که از کربلا آمده بوده از فلان دیگری که از مدینه برگشته بوده نقل کرده بوده که فلانی را سنی ها چیز خور کرده اند!» و چه زود قضیه پیچید . ازین دهن بان گوش . و شدیک اعتقاد . نماینده مرجع تقلید در مدینه باشی و چنان فعال باشی که برادره بود و اصلا یک بار هم از بیماری ننالیده باشی و آنوقت یک مرتبه مردن؟! درست است که مرگ خبر نمی کند اما... و هزار اما . که هر کدام نقل یکی از مجالس اطرافیان پدرم . که دیگر همه حتم داشتند که برادره را چیز خور کرده اند . یکی تمجب خود را - دیگری تاسف خود را - سومی تحیر را - چهارمی ناباوری را و پنجمی آرزوی دیدار او - همه را در این یک شایعه افواهی خلاصه کردند تا فراموشی و عادت بیاید . و خلاص ، و تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم شادی دیگران را . مقدسی بسازند که پایین پای چهار امام در «بقیع» خوابیده .

□

و حالا خبر مرگ این برادر کوچکتر . که داغی بود . داغ



صمد. و از ارس رسیده. از محل «خدا آفرین». و اسمها عجب هدایتی دارند! خبر را ساعدی داد. تلفنی. سلام و احوالپرسی - با صدایی گرفته. از آن صداها که فقط به دمانسی پایای جامی و با گپی بازمی شود. و بعد: «صمد افتاده توی ارس!» که «عرق شنیدم. از بس صدا گرفته بود. یا از بس خبر غیر مترقب بود. آخر باین یکی بیشتر عادت داریم. که فلانی افتاد توی هر وئین -

و حالا این هم صمد. ولی او که این کاره نبود! استخوان سخت تر از اینها بود. يك دهاتی آواره «خسر و شاه» و «مقان» و «دهخوارقان». يك كولی... نه. يك «عاشق» بمعنى آذربایجانی اش. عاشقی که تاراش را «میلت» بدوش می کشید. به روز را می گویم. نه. عرق نباید بتواند او را از پا بیندازد! و همین را گفتم. در جواب ساعدی. و اینرا که «باشیم بریم تبریز. بریم سراغش. کتاب الفباش را خودمان چاپ می کنیم. میدانی که خیلی آزارش داده اند...» که ساعدی درآمد که «نعشش را سه روز بعد از آب گرفته اند...» که بیخ کردم و نشستم. و «خوب، دیگر؟» بله دیگر، با دوستی که شنامیدانسته رفته آب بازی. آن طرفها قصه جمع می کرده. و لابد گاهی تفتنی. اما خودش شنا نمی دانسته. و در غلطی. و دوستش بسرو کله زنان تنها برگشته. و حالا جماعتی از اطراف ایش را در تبریز گرفته اند. و دوست همراش در جواب بازجوییها قندشکن را برداشته زده بسرخودش و دیگر قضایا.... ولی همین؟ و یعنی که صمد مرد؟ کما برایش آن همه آرزوها درس می پختیم؟ این زبان روستای آذربایجان - این وجدان بیداریک فرهنگ تبمیدی - این همپالکی تازه براه افتاده «هانس اندرسن» - این معلم سیار که از لای سطور «حیدر بابا به سلام» پادر راه گذاشته بود و به «ساوالان» و «خالخال» می گریخت؟

آخر نکند سر به نیستش کرده اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید برود خانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را در بغلطانند؟ بسترش را خود من در «پارس آباد» دیده ام. جوری نیست که بی مزاحمت مأمورهای مرزی دو طرف بشود تن به آبش زد. و خود رودخانه پهنه گسترده ای. و هر نقطه اش گداری. در حدود

سفیدرود پایه‌ها ما زاده‌هاشم، و بر بلندی هر دو طرف سیم خاردار کشیده و نگهبانان به نظاره ایستاده. ولی گفتند که دوستش افسر جوانی بود. پس لابد مزاحمت نگهبانان مرزی را باعتبار لباسش برداشته بود. و بعد هم گفتند که در «خداآفرین» بستر رود تنگ میشود و فشار آب... الخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه سازی عوامانه؟... نمیدانم. فقط این را میدانم که - آهای مناف! برای تو می‌گویم - من فقط این را میدانم که صمد نباید مرده باشد. صمد نمی‌تواند مرده باشد!



صمد را با «کندوکاو در مسائل تربیتی» شناختم. یعنی ناله‌مدردش را شنیدم. و راستش از شما چه پنهان خیلی هم خوشحال شدم. اینکه ببینی یکی دیگر از آن سرآذربایجان دارد، همان پرت و پلاها را می‌گوید دست کم برای یک روز هم شده باورت میشود که پس زیاد هم پرت و پلا نبوده!... و آنوقت دنبالش کردم. در قه‌هاش. و بعد که گاهی بیرون بر میزد به تهران. و بعد رفتیم به تبریز. اردیبهشت ۴۶. با ساعدی. صمد بود. بهروز بود. آن یکی بهروز بود. کاظم بود و آن شبها و آن شور و هیات‌ها و آن عاشقی خواندن‌های بهروز و آن صبحانه‌های قهوه‌خانه «قله» و آن گپ‌ها که کشید به «طرح تبریز»، که ساعدی و من در بر گشتن کاملش کردیم. و بگمان اینکه از آن امامزاده «تحقیقات اجتماعی» هنوز معجزه‌ای می‌توان خواست دادیمش بدست حضرات. که حیف! برای صدمین بار مروراید خود را پیش... پیش علمای ریختن! و محرك اصلی آن طرح یکی صمد بود و یکی ساعدی. طرحی برای جان دادن از نوبه شهری که ما، درس‌اسرایران، اینهمه بهش بدهکاریم. و صمد کاری را که باید در آن طرح می‌کرد آماده داشت. یعنی کتاب الفباش را. که به‌چه حوصله‌ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده‌اند بگویند آذری!) یک کتاب اول ابتدائی نوشته بود تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند «سوء» و «چرک» را آب و نان بنویسند و نفهمند چرا. درست است که آن طرح در ترازوی خود را بر رخ‌گشوده آن موسسه وزنی نیاورد و بایگانی شد اما کتاب الفبای صمد رسید. که برش داشتم و بردم

پیش دستگامی که این کاره است . بادو کلمه ای در معرفی نویسنده .  
 که شاعر است و حساس است و مبادا در کتابش دست ببرد... و ازین  
 حرفها . و دعوی آنها که آخر روشی لازم است و تصویری و زیر و  
 بالا کردنی و الخ... که گفتم چطور است خودش را بخواهد تهران  
 و غیره... که این کار را کردند. و صمد از خسرو شاه آمد تهران .  
 و نشستند که کتاب را راست و ریس کنند و باب روز. و ناچار فرصت  
 بیشتری برای دیدار و گپ زدن آنها . یکبار آمد بایکی از قصه ها ش.  
 و با این شعر محلی بعنوان اهداء بر صفحه اولش :

عزیزیم باغ دادارا	عزیز من در باغ شانه بزن
آج زولفون باغ دادارا	زلف هایت را باز کن و در باغ شانه کن
بولبولی گولدن اوترو	بلبل را به خاطر گل
چکوبله باغدا دارا .	در باغ به دار زده اند .

که دیدم چه رمانتیک است! در عین حال که چه اصراری  
 داشت در زنده کردن زبان مادری اش. که بقرس از حضور این داس  
 بین - که «ارس» باشد و دیگر میبایست ها - پنجاه شصت سالی است که  
 حضورش را در فرهنگ و مدرسه دیگر تحمل نمی کنیم. بار دیگر در  
 مجلسی بود با حضور دوستان از استادان دانشگاه - و بعلمت حضور  
 صمد بحث رفت سر زبان ترکی . که دیدم چه تند هم هست و چه  
 آتشی و چه قاطع ! خیال کرده بودم که این لیاقت را فقط خودم  
 دارم . بار دیگر

با ساعدی و او رفتیم این بابویه. سه نفری از کبابی های اول  
 بازار شاه عبدالعظیم لقمه نانی خوردیم و ماشین را پس و پناهی جا  
 دادیم و افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی  
 کوچه و تک و توك بازاری و اداری. و عمه حیوان. و حجله ها و دسته ها  
 و علما و نوحه ها. و مرثیه های چایی که پخش میکردند و صدای  
 بلند گو که « آقاییون چند نفر اطراف مقبره حلالشون بهم خورده .  
 خطر ناکه . کوچه بدین بپوشون هوای آزاد... » و بعد شعرهای  
 سوزناک و آیات قرآن و داغ «علی اکبر» و روضه. و زنهای که بر سکویی  
 یا توی ایوانی نشسته بودند و چای دم کرده. که جوانه زنی چادری با  
 بچه ای به بغل به ساعدی سلام کرد. که ساعدی بچه را گرفت و بوسید  
 و حال و احوالی و رفتیم. انکشف که دو سال پیش او را باین دنیا آورده.

بندناف بیخ گلوی بچه پیچیده بوده و نزدیک بوده خفه بشود که دکتر را  
میرسانند. و آنوقت بر بالای يك سنگه قبر ایستادیم به تماشای گذر  
دسته‌ها و لولیدن مردم درهم. و باین فکر می‌کردیم که چه بخود رها  
شده‌است چنین جماعتی! و چه قدرتی و چه هرز رفتن‌ها! که دو تما  
جوان ایستادند کنارمان. من داشتم نوحه‌ها را یادداشت می‌کردم که  
با هر دسته تازه رسیده‌ای یکی دیگر برمی‌خواست:

که یکی از جوانها درآمد که: - این کارنامه دوساله کی  
از چاپ درمی‌آید؟

گفتم: - بظنم بشود سه‌ساله یا چهار ساله. چه میدانم.  
و بعد از شان پرسیدم: - جماعت را چقدر دیدم می‌زید؟  
اولی گفت: - ۸۰ هزار. صد هزار...  
دومی گفت: - میشود آمارش را گرفت.  
و سمد گفت: - برو با با. آمار باشد برای علما.  
جوان اولی گفت: - باز مرده پرستی شایع شده.  
گفتم: - شایع بوده. از قدیم و ندیم‌ها.  
ساعدی گفت: - چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.  
سمد گفت: - آخر زنده پرستی که ممنوع است.

و بعد دسته جدیدی رسید با عماري مانند‌ی. اما بشکل  
هرم. و سیاه پوش و دسته گلی بر پیشانی‌ش. و سیگاری چساق کردیم و  
کسی يك ورقه شعر داد دستمان. از شاعر فلان محله تهران. و این  
يك بیتش:

«ناتوان بودند گردان جهان درمشت تو  
حیف کاورد عاقبت در خاک کیتی پشت تو.»  
و بعد یکی از دوستان دور رسید. و سلامی. در گوشم و گفت  
که «دیروز تا حالا سه نفر خودکشی کرده‌اند.  
در بیمارستانی. و با طنابی که از ملافه ساخته ... و رفت. خبر را  
بلند برای همه گفتم. و سکوت. و همان جوانك اولی درآمد که:

- یعنی از ۲۵۰۰ سال پیش هم سابقه داشته؟  
گفتم: - آره. مرگ سیاوش. - و بعد سکوت و بعد رفتم  
سرمنیر. همچنان بر سرفیبر گمنامی ایستاده:  
که صدای «الرحمن» از بلندگو برخاست. و پراکنندیم. و  
برگشتن. و تلخی آن تماشا و آن جماعت بی سر، که آخر کار حتی  
صدای بلند گویی را بعنوان مرکز توجه نداشت. آنهم جماعتی که این  
همه به دیکته عادتش داده ایم - و بزرگترین ماجرا کردنش از دیوار  
بالا رفتن - یا البچینه قبرستان نشستن به تماشا - یا مقاومت ایرانیت  
طاق مقبره ها را آزمودن - و مهمتر از همه دل خوش کردن به افسانه ای  
که میسازد. یکی می گفت چیز خورش کرده اند - و «باربی توریت» (یا  
«... تورات»؟) اسم سم - دیگری می گفت خفه اش کرده اند - دیگری  
میگفت بقصد کشت او را زده اند و بدلا شاه اش را به مها نغانه کشیده اند.  
از آن همه جماعت هیچکس حتی برای يك لحظه به احتمال خودکشی  
فکر نمی کرد. آخر جهان پهلوان باشی و درو بودن، خودت  
جبران کرده باشی «نبودن» های فردی و اجتماعی دیگران را - و آن وقت  
خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده ای که ابتدال وجود  
روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او  
جبران شده می دیدم. در وجود این بچه «خانی آباد» که هرگز به طبقه  
خود پشت نکرد. این نفس قدرت تن که بقدرت مسلط زمانه «نه» گفت -  
«نه» نامجو» شد «نه» «شعبان» «نه» «حیبی» - چطور ممکن بود که این مرد  
عادی سر بزرگوار کند که او خودکشی کرده؟ و بینم این افسانه  
سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی تویی گذر  
تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند؟ و  
امیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند. در این  
سلسله مراتب حتی جوان مرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را

هم که درخمره تیـزاب رفت. یسا آن دیگری را که غایب شد. یا  
ان دیگری را که باسماں رفت.

□

و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟ او که  
يك تنه ادای دین بزبان مادریش را تعهد میکرد. او که به سر  
خوردگی ازما بزرگترها و به نفرت از ما بهتران، بکودکان  
پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب الفیاش نومید شد. بسکه  
«متد» بازی سرش در آوردند و علمایی نمودن. که کتابت را برای  
بزرگسالها برمی گردانیم... و هی خواستند «... و د میم»  
الفیاش را فقط در «ماه» و «ماهبانو» برخ بچه ها بکشند...  
... و آیا کافی است که حالا درمرك او فقط بگویي لا اله الا اله!...  
حتی نیما که مرد من در رئائش درماندم. آنوقت حالا بایست  
درداغ این برادر کوچکتر عزا گرفت و مرثیه گفت و مگر چندتا  
صمد داریم؟ و آیا کافی است مدرن بازی در آوردن؟ و بجای گریستن در  
غم مرگ او. یا بجای خدا عالم است کدام ریش را حنا نبستن.  
بر کر بلاي «ویت نام» گریستن؟.. نه. فایده ندارد. بهتر این است که  
من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پز و افاده و معاومات.  
اما بخواهم عامی ترین آمده ها و بدیر باوری هر زندگی که فرض کنی. بجای  
اینکه درمرك این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصا بدست بگیرم.  
چو بیندازم که صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه «ارس» خود را  
اکنون بدیرا رسانده است. تا روزی از نو ظهور کند. آخر او در  
«خدا آفرین» به آب زده. و به آب «ارس»! این داس بین. این فارق  
يك فرهنگ و يك زبان. آخر من دیده بودم که این اسمها برای صمد  
همانقدر مقدس بود که «مدینه» برای آن برادر بزرگتر.

۳۰ آبان ۱۳۴۷

## زخم شیشه

باخوشه‌های دستچین، از باغ می آید  
انگورها را دانه دانه، در زلال چشمه میشوید  
در کیسه‌های تازه و پاک کتان، می افشردشان مثل آب چشم  
وان طرفه را در خم، و خم را در ته سرداب ژرفی میگذارد  
باقفل سنگینی، کلیدش صبر



بعد از چهل روز  
آن باده بیتاب است بزم میگسارانرا  
اما  
او هفت سال آنرا چورازی زرد، مثل خواب قحط مصر، می‌پاید



آخر شراب هفت ساله را، درون تنگ میریزد  
— مثل غرور یک پلنگ از قله در ماهور

مثل شفق، درشیشه گلخانه‌ای خالی

مثل شرف درفتح -

و آنرا سرمیزی که یاران گرد آن جمعند ، می آرد

- چه باشادی -

اما در آن ساعت، بناگه چلچراغ سقف

چون کهکشانی سرنگون از داربست رعشه‌ناک عرش

روی سر آن میزبان

روی سر آن تنک

. . . . .

و، همسرایان در افقهای غبار آلوده میخوانند

آواصبح است اینکه میباید بروی بستر عشق

دیوار بخت است اینکه میریزد . بجوی فصل

سیل ارسبار است در دشت‌مقبان ، آهوی زخمی کش

. . . . .

☆

باخوشه‌های اشک، از باغ‌خزان دوست می‌آئیم

با زخم شیشه زیر پاهامان

و دلها مان .

مهرماه ۴۷



# گجه دور ، باخ ، گجه دور

هست شب ، آری شب

«مرك خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید.  
امامن تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرك بررم. البته يك وقتی ناچار با مرك  
روبرو می شوم - که می شوم - مهم نیست. مهم اینست که زندگی یا مرك من چه اثری در زندگی  
دیگران داشته باشد.»  
ماهی سیاه کوچولو - صمد بهرنگی

هر آی لارهای هر آی لار

هر اولدوزلار هر آی لار

چمن ده بیر گول بیتیب

سوسوزندان هر آی لار

يك دوبیتی آذربایجانی

ای داد وای فریاد

تمام ماهها و تمام ستارهها

در چمن تنها يك گل رسته

که از تشنگی هوای می کشد.

صمد بهرنگی تاریخ تولد و تاریخ مرك ندارد. برای او نمی شود شرح  
احوال و تراجم ترتیب داد. مرك او آنقدر باورنکردنی است که زندگی بود  
و زندگی همیشه آن چنان آمیخته باهیجان بود که بی شباهت بيك افسانه نبود  
يك معلم بود اگر چه تبعیدی روستاها ولی عاشق روستاها. توی دهات بین او

ودهائی جماعت هیچ فرقی نبود. او با آن کت‌مشگی‌اش سال‌های سال توی جاده‌ها بود، پای پیاده از دهی بدهی دیگر می‌رفت. همه او را می‌شناختند. «صمد آمد»، «صمد رفت»، «صمد رفته‌یام»، «صمد رفته آخر جان»، در روستاها، او هیچ نشانه‌ای از شهری‌گری نداشت و در طولیله، مدرسه، میداچه ده، قبرستان کلاس درسی روبراه میکرد. و در زندگی روستائی شرکت داشت. سرخرمن، در مجالس ختم، قرائت قرآن، در مساجد، عروسی، همه‌جا حضور داشت.

همه چیز را ساده می‌پذیرفت، گلابیه نمی‌کرد. دلخور نمی‌شد، غصه نمی‌خورد. آرزوهای طلائی نداشت. همه چیز را لمس میکرد، تجربه میکرد، می‌چشید. برای او تنها چیزی قابل قبول بود که قابل لمس بود، قابل درک بود تلخ بود یا شیرین، بهر حال وجود داشت. قابل تجربه بود می‌شد فهمید، همانند این بود که هیچ نوع کشتی به شناختن دردهای ناشناخته بشری، نداشت. هیچ وقت هم دچار این چنین دردهائی نمی‌شد.

او گرسنگی را می‌شناخت، فقر را می‌شناخت، بیماریها را می‌شناخت ظلم می‌دید تمام کتابهای تدریس الفبا برای روستا نشینان اصلا معنی و مفهوم ندارد و بهیچ صورتی نمی‌شود برای روستا نشین آذربایجانی پست، کارت تبریک، تلفن میز شام و توت فرنگی را برایش معنی کرد، او همه اینها را دور می‌ریخت با شجاعت همه اینها را در کتابهای درسی خط میزد. و نتیجه آن بود که به فکر افتاد خودش کاری بکند که کرد. و کتابی در زمینه تدریس الفباء برای روستا نشینان تدوین کرد که در زبان فارسی نظیر نداشت و حتی بزرگان قوم هم پسندیدند، اما سر راه انتشار بین الفباء سنگ‌ها انداختند. و او کتابش را زیر بغلش زد و دوباره بهمان دهکوره‌ها و خرابه‌ها برگشت بی آن که خم به ابرو بیآورد. او تک و تنها از روی کتابی که نوشته بود به همه نشان داد که چگونه راحت می‌شود یاد گرفت، نوشت و خواند او بقدرت هر زبانی ایمان غریبی داشت.

در نتیجه تلاش می‌کرد. علاقه غیر قابل تصویری بزبان مادریش داشت و احاطه بی‌اندازه‌ای در نوشتن و خواندن آن و می‌نوشت و چاپ میکرد. از در دسر نمی‌هراسید. و فقط تمجب میکرد. که چرا چنین حقی ندارد و کم‌رمت بسته بود برای جمع آوری فولکلور آذربایجان؟ از تمام دهکوره‌ها گرفته تا شهرهای دور افتاده و با جمع آوری آن‌ها نشان میداد که چه قدرتی در یک زبان میتواند باشد.

# جهان بینی ماهی سیاه کوچولو

وقتی صمد بهرنگی، هنرمند خلاق، در گوشهٔ دور افتاده‌ای از شمال مرد، مرگش از طرف «هنر» اظو کشیده و «رسمی» که در جنوب مشغول رقص شتری بود، با بی‌اعتنائی تمام، زیر سبیلی رد شد. وجه بهتر!

این، نشانهٔ آنست که دوجور هنر و دوجور هنرمند داریم و میان آنها هیچ وجه اشتراکی جز تشابه اسمی موجود نیست و به دودنیای کاملاً مجزا و متضاد تعلق دارند:

یکی هنر «مردم بی‌هنر»، بهمان سادگی و روانی زندگی روزمره ابتدائی شان، هنری که حق زندگی ندارد و قاچاقی نفس میکشد، هنری که توسرش میزند، مسخره‌اش میکنند، وجودش را منکر میشوند، «قالبی» و «ضد هنری» و

«فرمایشی» اش میخوانند زیرا که از زندگی زمینی و واقعی خلاق برمیخیزد؛ هنر محکوم و تحت تعقیب دو هزار و پانصد ساله.

یکی هم هنر «مسلط»، هنر معطر اشرافی و صاحب امتیاز، هنر خواص، هنر تمام رسمی و شق و رق، با تعلیمی و دستکش سفید و نیم تنه کشمیر. هنر «کثیر - الانتشار» و انحصار دار تمام وسائل سمعی و بصری و شستشوی مغزی، هنری مخصوص جعبه آینه فستیوال های تقلیدی و سخت سربراه و رام و مطیع با سابقه خدمت جد اندر جدی.

بهرنگ با هنر رنگ و رو باخته و زهو اردر رفته «رسمی» که هیچ چیز برای گفتن ندارد الا هذیان نامفهوم بیماری پر لب گور، کاری نداشت. او از سازندگان آن هنر دیگر بود؛ نفی کننده ارزش های از اعتبار افتاده و واضح ارزش های نوینی که زندگی فردا طلب میکند، جهت دار و نه گنج و سر به هوا و گمراه کننده، غنی و پر محتوی و نه فقط شکلی احمقانه و تو خالی.

شمع فروزان این هنر بود که خاموش

شد.

ناهنس زنده و خاطره اش جاودانه باد!

قصه ماهی سیاه کوچولو قصه ای است برای بچه ها. ولی در لابلای آن سرگشت دیگر و درس دیگری است برای بزرگترها. قصه ای است نه برای سرگرمی بلکه برای آموختن.

ماهی سیاه کوچولو، هر چند که مثل هزاران هزار ماهی دیگر و شبها با مادرش زیر خزه ها می خوابید و وحسرت بدلش مانده بود که يك دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه شان ببیند، يك ماهی عادی و معمولی نیست. سه خصلت عمده، از همان ابتدا او را از هم نوعانش متمایز می کند: تفکر، آگاهی و اراده، شخصیت و سر نوشت ماهی سیاه کوچولو، بنحوی جبری و اجتناب ناپذیر تا به آخر تابع این خصائل اند، بطوریکه سر گذشت ماهی سیاه کوچولو سر گذشت عصیان آگاهانه و شکل گرفته میشود.

با تفکر ماهی، ماجرایش شروع می شود: «چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف میزد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و بر میگشت ... مادر خیال می کرد بچه اش کسالتی دارد اما نگو که درد ماهی از چیز دیگری است.»

از چی؟ ماهی سیاه کوچولو يك روز صبح مادرش را بيدار میکند تا خبرش کند که میخواهد برود «آخر جو بیار را پیدا کنند»

در مقابل این عصیان و اراده برای تغییر مسیر زندگی یکنواخت برو بیائی هر روزه، مادرش مثل همه ننه های محافظه کار و مصلحت اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو از اجرای نقشه اش به هردری میزند ولی دست آخر خلع سلاح میشود؛ اول خیال میکند باعتبار اینکه چند پیرهن بیشتر پاره کرده و چند ده بار بیشتر در همان آب درجا زده است حالا دیگر روان شناس و فیلسوف کار کشته ای شده است.

«منهم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها میکردم؛ این طرز تفکر نسل رو به انقراض است در مواجهه با نسل عاصی و نوی که رومیا بد. نزاع دائمی دو نسل. نسلی که در نتیجه گذشت زمان به نوعی سکون فیلسوف مآبانه قلابی رسیده و نسلی که در حال جوشش است و در مورد ماهی سیاه کوچولو، این جوشش و عصیان آگاهانه و ارادی است. مادر توجیه بی اثر و ابتذال زندگی اش را اینطور در قالب فلسفی می ریزد:

«آخر جانم، جو بیار که اول و آخر ندارد، همین است که هست؛ جو بیار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمیرسد... ملاحظه میفرمائید؟ باز گشت به سلیمان: باطل اباطیل! یا اگر زبان مدروز را ترجیح میدهید، فلسفه پوچی! حد تکامل توجیه فلسفی مفعول بودن!»

اما با همه کار کشتگی و فلسفه بافی، در مقابل يك تلنگر منطق موهای سیخ میشود: «آخر مادر جان مگر نه اینست که هر چیزی با آخر میرسد؟ شب... روز... هفته. ماه، سال... و می بیند که بچه نیم و جیبی اش دارد دیاک تیک

تحویلش میدهد. این است که از فلسفه به نصیحت مادرانه میزند: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو بریم، بریم گردش...» یعنی که خلع سلاح شده است و دیگر جوابی ندارد.

اگر بجای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات ماهی «فهمیده» دیگری بود، همین قدری که طرف را درمباحثه محکوم کرده است، راضی میشد و با نوعی احساس غرور راه میافتاد تا زندگی «محکوم» روزمره اش را باز تکرار کند. منتها با وجدان آرام و خیال راحت ولی ماهی سیاه کوچولو از این دسته نصفه کاره فهمیده و کوتاه بیا نیست:

«نه مادر، من دیگر از این گردشها خسته شدهام... اینرا فهمیدهام که بیشتر ماهیها موقع پیری شکایت دارند که زندگیشان را بی خودی تلف کرده اند. دایم ناله و نفرین میکنند... من میخواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جاهی بروی و برگردی و دیگر هیچ. یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا میشود زندگی کرد؟...» مادر این زبان را دیگر اصلا نمیفهمد: «بچه جان مگر بسرت زده؟ دنیا... دنیا... دنیا دیگر یعنی چه؟...» وقتی همسایه ای بکمک مادرمی آید و میخواهد به ضرب تمسخر ماهی سیاه کوچولو را از پا درآورد:

«... توازکی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکردی؟...» اینجوری تو دهنی می خورد: «منی خواهم باین گردشهای خسته کننده ادامه بدهم والکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده ام هنوز همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.» لاجرم عکس العملش از این منطقی تر نمی تواند باشد، «وا... چه حرفها!»

ماهیها هم مثل آدمها، کار که باینجاها میکشد، برای «منهم» پرونده تشکیل میدهند و تهدیدش می کنند: تحت تاثیر افکار مضرة اون حلزونه ست.. حقتش بود بکشیمش.. خیال کردی به تورحم هم می کنیم؟..»

ماهی سیاه کوچولو ناچار فرار میکند و در همان حال فرار حرف آخرش را میزند: «مادر برای من گریه نکن، به حال این پیسر ماهیهای درمانده گریه کن.»

فعلا همین جا توقف می کنیم و قبل از شروع داستان واقعی - داستان پیشروی ماهی بسوی هدفش دریا - از کارش یک جمع بندی مختصر میکنیم. ماهی سیاه کوچولوئی است که خارج از رسم ماهیها، فکر می کند و در نتیجه این تفکر به یک آگاهی نسبی میرسد.

تا اینجای قضیه خیلی معمولی نیست ولی خوب، احتمالش هست، از این

بعد است که مورد استثنائی و خارق العاده پیش می آید: این آگاهی نسبی درباره وضع زندگی و یکنواختی و بطالت آن مبداء حرکت میشود.

ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی داند درست چه چیز میخواهد ولی در عوض میداند که این وضع را نمی خواهد. حال دور راه در پیش دارد یا برود مطالعه کند در انواع اوضاع ممکن و موجود و بعد یکی را انتخاب کند یا اینکه از همین اول شروع به حرکت کند بسوی آنچه بطور مبهم احساسش میکند ولی قادر نیست بطور دقیق معشمش کند.

ماهی سیاه کوچولو راه دوم را انتخاب میکند: پنبه منطقی و فلسفه مسلط بر محیط رامیند، سنتها و عادات را به هم میریزد. علائق متعدد و بسیار محکم خود را با قوم پیره ماهی های برد و بسوی زندگی دیگری میرود که خودش هم درست از چند و چونش خبر ندارد ولی میداند که در طی راه به تدریج برایش روشن خواهد شد. و همه این کارها را در محیطی می کند که وضع عینی اش چنین عسبان پر شاخ جو پانه ای را ایجاد میکند، نه ذهن علیل و عقب مانده اش

این تصویر را جلو چشم دکانداران فلسفه و سیاست و هنر و مقاطعه کاران جامعه شناسی و شرکت های سهامی بخش ایدئولوژی های به ثبت رسیده میگیریم و می خواهیم تا این «تیپ» قهرمان داستان را قضاوت کنند. نظرها از چپ به راست اینطور اظهار میشود:

- آوانتورسیم! ماجراجویی خرده بورژوازی!
- رمانتیسما انقلابی کاذب!
- جنون آبی ناشی از عقده حقارت و خود کمتر بینی!
- اخلاق در نظم، تحریک به قیام علیه امنیت ماهی ها همدستی با عامل خارجی حلزون پیچ پیچی!

به دقت نگاهمان را از چپ به راست میگردانیم و می بینیم سر صنی ها همه مغیّب و ترو تمیز، مودب! استادانند به انتظار ظهور خردجال تا برایشان کره پاستوریزه بیاورد.

بغل دستشان آدمکهای توسری خورده عینکی و موی آشفته، در انتظار کشف حقایق مطلق جاودانی، بغل دستشان جمعی قزمیت حاج و واج، سخت در تلاش توضیح پدیده های اجتماعی از روانشناسی فرویدی و نئوفرویدی بغل دستشان عروسکهای کوچکی با کمرهایی که توش لولا کار گذاشته اند برای سهولت در خم و راست شدن، مهر سکوت و لبخندی احمقانه بر لب، با کوله پشتی هایی انباشته از پس مانده «هنر»ی که در خر تو خری «جشنواره»، توانسته بودند قالب کنند. آنور ترش نگاه کردن هم ندارد.

«تیب» نوینی که بهرنك معرفی میکند، بهوضوح برای افکار امل و درجا زنده غیر قابل فهم است. اما بهرنك بی توجه به این زمینه فکری هم عوضی و بی آنکه دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه‌های جا افتاده را بهم میریزد. «تیب» نوینی خلق می‌کند که خصلت برجسته‌اش شهامت و جسارت است، شهامت و جسارتی انقلابی و نه شهامت دروغین شوالیه رمانهای الکساندر دومانی یا شاهزادگان کله خرقه‌های ملك بهمین - این شهامت نتیجه انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده یکباره همچون نیروی اتم آزاد می‌شود و زندگی را ابعاد و چشم اندازی وسیع‌تر و سطحی بالاتر می‌بخشد. حسد تکامل و شکفتگی انسانیت.

آیا این رمانتیسیم کاذب است، ماجراجویی خرده بورژوازی است؟

اگر از خراهای زخمی ولنك و وامانده‌ای که تنها جنبش و حرکاتش تکان دادن دم برای راندن مگس است بپرسیم. می‌گویند البته اما در کجای دنیا و در کدام وقت خراهای لنك تاریخ را بوجود آورده‌اند؟

آن‌ها همیشه در جستجوی سعد و نحس کواکب اندوهر نوع تحرك و جنبش را تخطئه می‌کنند. این پیره‌ماهی‌ها خیال می‌کنند ایجاد حرکت مشروط و منوط به نظر لطف خدای توفانها و انقلابات جوی است و جنبش‌های درونی هیچ وقت بهیچ کجا نمی‌رسند. اینها مفعولان تاریخ‌اند، ادعایشان هر چه می‌خواهد باشد.

دنبال ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتیم و او را در پیش رویش بسوی دریا دنبال می‌کنیم. می‌رسیم به يك برکه پر آب، د هزاران کفچه ماهی توی آب وول می‌خورند. گفتگوی ماهی سیاه کوچولو و کفچه ماهی‌ها آنقدر روشن و روشن کننده است که کفچه ماهی‌ها را در قالب آدمیزادیشان فوراً معرفی می‌کند. ببینید چطور:

«ماهی سیاه کوچولو را که دیدند مسخره‌اش کردند و گفتند: ریختنش را باش! تو دیگری چه موجودی هستی؟»

ماهی خوب و راندان‌شان کرد و گفت: خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است شما اسمتان را بگوئید تا با هم آشنا شویم. یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.

دیگری گفت: صاحب اصالت و نجات

دیگری گفت: از ما خوشگل‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شود

دیگری گفت: مثل تو بی ریخت و بد شکل نیستیم.



ماهی گفت : من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خود پسند باشید.  
باشد ، من شما را می بخشم چون این حرفها را از روی نادانی  
میزنید .

کفچه ماهی ما یکصدا گفتند: یعنی ما نادانیم؟  
ماهی گفت : اگر نادان نبودید می دانستید دردنیا خیلی های دیگر هم  
هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوش آیند است. شما حتی  
**استمن هم مال خودتان نیست**

کفچه ماهی را که شناختید؟  
خرده بورژواهای روشنفکر مآب همانها که دريك بر که ساکن و دول  
می خورند، ادعای اصالت و نجات دارند، معتقدند که خوشگل تر از آنها در  
دنیا پیدا نمی شود. همانهایی که با همه ادعای اصالت ، حتی اسمشان هم مال  
خودشان نیست. ولی خیال می کنند محور عالم وجودند . و بر که شان را در  
دنیا می پندارند: «تو اصلا بی خود بهدر و دیوار میزنی. ما هر روز از صبح تا  
شام دنیا را می گردیم اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان هیچکس را نمی بینیم  
مگر گرمهای ریزه که آنها هم به حساب نمی آیند.»

برای آنکه کوچکترین تردید از شناختن کفچه ماهیها نداشته باشید ،  
مادرشان را هم بشما معرفی می کنند: قورباغه! سرسلسله ذوی حیاتین ! مظهر  
خصلت دو گانه خرده بورژوازی بادت پس زننده و با پاپیش کشنده ؛ آنکه  
می تواند هم در آب باشد و هم در خشکی و به اعتبار این دو گانگی ماهیت، خیال  
می کند هم در دسته حیوانات زمینی است و هم رهبر جانوران آبی. مجسمه ادما  
و تحقیر کننده دیگران، همان که خیال می کند علم اول و آخر است و بهماهی  
سیاه کوچولو می توپد که : «حالا چه وقت فضل فروشی است موجود بی اصل و  
نسب!.. من دیگر آنقدر عمر کرده ام که بفهم دنیا همین بر که است...» و شاید  
برای اولین بار در عمرش حقیقت را می شنود. صدتا از این عمرها بگنی.  
**باز هم يك قورباغه نادان و درمانده بیشتر نیستی**

ممنك ماهی سیاه کوچولو، با همه جسارت و جوش و خروشش، يك موجود  
از کوره در رفته نیست . او درست طرفش را می شناسد و می داند که ماهیتی  
دو گانه دارد. ضعفایشان را به شدت می کوبد اما در عین حال نقاط قوت  
بالتوجهشان را هم از یاد نمی برد از این رو آنها را می بخشد چون این حرفها  
را از روی نادانی می زنند.

اما این روش غیر خصمانه دیگر در مقابل خرچنگ رعایت نمی شود زیرا  
که ماهیت خرچنگ بر ماهی سیاه کوچولو کاملا روشن است و از همین روست

که خرچنگ با همه عوام فریبی و چرب زبانی، موفق نمی‌شود خصومت و دشمنی ماهی سیاه کوچولو را حتی يك لحظه فریب دهد. ماهی در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد.

در این دوران جاهلیت که دور دور قزعلات روانشناسی ما بانه امریکائی الاصل و احمقانه حضرت دیل کارنگی و همپالکی هایش است، و آئین کامیابی و دوست یابی و این ردیف دستور العمل‌های وقیحانه مشتری دارد، یادمان هست که مشتی قز میت که سخت نگران سلامت فکری، کودکان اند. به بهرنگ تاخته بودند که کین و نفرت به کودکان می‌آموزد!

انگار که کینه و نفرت احساسی انسانی نیست! انگار که مفهوم مهر و کین، دوستی و دشمنی، عشق و نفرت فقط در مخیله انسانهاست و هیچ گونه مصداق و تجسم خارجی ندارد! از این بع بی‌هائی که سرشان را لای برف میکنند و شمارهای شیر و خورشید قرمزی میدهند که بنی آدم اعضای يك پیکرند پیرسید کدام بنی آدم با کدام بنی آدم اعضا يك پیکرند؟ کودک گرسنه در حال مرگ بیافرایی با موسی چومبه اعضا يك پیکرند؟ یا پابرهنه بیمار کنگوئی با آقای پل‌هائری اسپاک؟ یا ویتنامی با ناپالم سوخته شده و سیاه شقه شده امریکائی با هالیجناب لیندن. بی. جانسن؟ و اگر این بنی آدمها این چنین یکدیگر را تا سرحد مرگ نفی می‌کنند، مسئولیت آن به عهده کیست؟ به عهده غارت کنندگان یا غارت شدگان؟

و شما انتظار دارید که در این جنگ که لازمه بقای يك طرف متلاشی شدن طرف دیگر است؛ بهرنگها که خود يك سردعوا هستند بیایند جوکی گری و ترک دنیا یاد بچه‌ها بدهند؟ یا مسیح‌وار تبلیغ کنند که طرف دیگر صورتشان را دم چک بدهند؟ و یا ادای کلیسای عوام فریب کاتولیک را در بیاورند و ترحم، این پست‌ترین و غیر انسانی‌ترین نوع تحقیر بشر را اشاعه دهند؛ انصافاً که خیلی زرنگ و مرد رندند!

نفرتی که بهرنگ به کودکان یاد می‌دهد (اگر او یاد ندهد روزگار یاد خواهد داد) يك نفرت انسانی است، نفرت از بدی و خیانت، نفرت از بدان و خبیثان! چه میفرمائید بنظر میرسد که این موجودات آسمانی بیش از آنکه از نفس «نفرت» ناراحت باشند. از موارد اعمال این احساس نگرانند! اگر غیر از این است آنها هم بکوشند تا غصب حق دیگران از دنیا برانداخته شود، آنگاه ملاحظه خواهند فرمود که دیگر نه نفرت محلی از اعراب خواهد داشت و نه ترحم.

کین و نفرت درست و موجهی که ماهی سیاه کوچولو را در مقابل با خرچنگ

هوشیار و مقاوم نگاه میدارد؛ کین طبقاتی است.

برپادارنده شعله‌های سرکش خشم و هسیان؛ همان که امکان می‌دهد تا از پس ظاهر آراسته و سخنان «خداپسندانه» خرچنگ، ماهیت خصمانه او را ببینی و مواظب باشی تا لقمه‌چیش نشوی.

مبلنین مهر و محبت قلابی و مصنوعی دو هزار سال است بیهوده تلاش می‌کنند تا مساله را ماست‌مالی‌کنند ولی حتی یکبار هم ب فکر حل منطقی آن نیفتاده‌اند.

به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می‌رویم و با مارمولک مظهر عقل و دانایی و هوش آشنا می‌شویم.

می‌دانید که چرا مارمولک راهمیشه سمبل دوز و کلک و زرنگی بازاری قلمداد می‌کنند؟

چون نمی‌گذارد کلاه سرش بگذارند و خرش کنند. چون حواسش همیشه جمع است و حساب همه‌کس و همه‌چیز را دارد و دم به تله نمی‌دهد. طبیعی است که عقل و هوش و فهم و درک همیشه مزاحم جاعلان و شیادان است اگر قرار باشد شما هم مثل مارمولک بفهمید که تمام این سیستم عظیم جهانی همه‌لین موسسات رنگارنگ بین‌المللی تمام این سازمانهای به‌ظاهر خیریه و همه این تشکیلاتی که به اسم کمک و همکاری برای کشورهای فقیر ساخته‌اند، دوز و کلک است، سرپوشی است بروی بهره‌کشی ملل مستعمره، انتظار دارید که يك مدال طلای فهم و شعور هم بهتان بدهند؟!؟

زیر قلم بهرنگ، با مارمولک اعاده حیثیت می‌شود، همانی می‌شود که خطر لبت راه را می‌شناسد و ماهی سیاه کوچولو را از دامهایی که سقاك برس راهش گسترده است بر حذر می‌دارد و تمام فوت و فن جهنمی کیسه ذخیره سقاك را بر ملا می‌کند و برای احتیاط خنجری باو میدهد تا در صورت گرفتاری بتواند دهنش را از پا درآورد. مارمولک به ماهی سیاه کوچولو نوید می‌دهد که بزودی بدسته ماهیان آزاد شده خواهد رسید.

گفتگو با مارمولک، آگاهی ماهی سیاه کوچولو را افزایش می‌دهد. برایش سئوالات جدیدی مطرح می‌شود: دراستی اره ماهی دلش می‌آید هم جنسان خودش را بکشد و بخورد؟ پرنه ماهی جوارد دیگر چه دشمنی با مادارده؟ اگر قرار بود ماهی سیاه کوچولو تا آخر عمرش در همان جویبار بماند و زیر همان خزه‌ها بخوابد، آیا هرگز چنین سئوالاتی آنها به نحسوی حیاتی برایش پیش می‌آید؟ این سؤال که چرا گروهی از دینی‌ماهی‌ها، بطور حرفه‌ای مامور شکار دینی ماهیهای دیگرند؟ و چرا ماهیهای که به راه آزادی می‌روند باید

منتظر بلای آسمانی مرغ ماهیخوار باشند؟

## آموختن درحین حرکت - بکار بردن آموخته ها برای جلوتر رفتن !

این است آنچه بهرنگ میخواهد بگوید و این است یکی دیگر از خطوط مشخصه اصلی ماهی سیاه کوچولو.

حالا ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتد و در هر قدم چیز تازه‌ای می‌بیند و تجربه تازه‌ای می‌اندوزد: آهوی تیر خورده، لاک‌پشت‌هایی که زیر آفتاب چرت می‌زنند، کبک‌هایی که در دره قهقهه می‌زنند؛ تا برای اولین بار دوباره یکدسته ماهی ریز می‌بیند.

با این ماهی ریزه‌ها آشنائی نزدیک داریم، همه‌شان مایلند همراه ماهی سیاه کوچولو راه برفتند و به آخر رودخانه بروند ولی در ضمن همه‌شان از سقائک می‌ترسند! کیسه سقائکی که سر راه نشسته برایشان مانع غیر قابل عبور است :

«اگر مرغ سقا نبود. باتو می‌آمدیم؛ ما از کیسه مرغ سقایی ترسیم.»  
این بیان يك واقعت اجتماعی است، احساس حقارت بر مبنای القای ترس، فلج شدن ماهیها در نتیجه غول بی‌شاخ و دم و شکست ناپذیری که خودشان در مخیله خودشان از کیسه سقائک درست کرده‌اند، روش ماهی سیاه کوچولو در برخورد با این ماهی ریزه‌ها. برای ماهی ریزه‌ها غیر قابل فهم است بهمین دلیل بزودی همه جا می‌پیچد که يك ماهی از راه دور آمده و میخواهد به آخر رودخانه برود و از مرغ سقا هم ترسی ندارد! ولی تنها همین گذارهای کوچک و ناشناس در این روان شناسی ترس که بر محیط مستولی است شکاف ایجاد می‌کند و خواهیم دید که تعدادی از ماهی ریزه‌ها را به دنبال او می‌کشند.

تمام صحنه شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماه برای اینست که یکبار دیگر این مطلب گفته شود. «آدمها هرکاری دلشان بخواهد ...»  
می‌کنند ! و یکبار دیگر عامل اراده در پیروزی بر «محال» و «غیر ممکن» برجسته شود.

صبح که ماهی سیاه کوچولو از خواب برمی‌خیزد، می‌بیند چندتا ماهی ریزه دنبالش آمده‌اند. اما هنوز می‌ترسند. حتی بیشتر از پیش می‌ترسند: «فکر مرغ سقا راحتان نمی‌گذارد.» مرغ سقا، خطری که سابقاً فقط خبرش را داشتند، حالا دارد کم کم محسوس میشود و در همین اولین قدم است که آثار

تزلزل و ناپایداری ماهی ریزه‌های فراری رافلج میکند. ماهی سیاه کوچولو شمار میدهد :

شماها زیاد فکر میکنید، همه‌اش که نباید فکر کرد، راه که بیفتیم ترسمان بکلی میریزد»

این بیان ساده تکرار تنها راه و رسم صحیح جنبش و پیش روی و روانشناسی این جنبش است، ترس ناشی از بی‌حرکتی است، حرکت کنیم ترسمان میریزد!

جالب توجه اینجاست که وقتی همگی در کیسه مرغ سقا گیر می‌افتند، اول ماهی سیاه کوچولو خطر را میفهمد. ماهی ریزه‌ها از همان قدم اول فرار در کیسه مرغ سقا گیر افتاده بودند کابوس «کیسه مرغ سقا»، چنان تسخیر شان کرده بود که گیر افتادن در خود کیسه تنها یک تغییر جزئی در وضع میثوانست به حساب آید، نه بیشتر.

همیشه در مقابله یا رویاروی با خطراست که طبیعت و جوهر واقعی هر کس محک میخورد و عیار خلوصش معلوم میشود. صحنه گفتگوی و مشاجره ماهی سیاه کوچولو با ماهی ریزه‌ها درون کیسه مرغ سقا تکان دهنده است. از خلل حرفها، ادعاها، ترسها، امیدواریها و اظهار عجزها، طبیعت سست و تزلزل یکایک ماهیان از جلو چشم خواننده میگذرد و حد ظرفیت و قدرت استقامت و نیروی اراده‌شان خود را نشان میدهد. آنها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه خاله است، در بر خورد به اولین خطر واقعی پس میزنند، اظهار عجز میکنند، به تضرع و زاری می‌افتند و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراهان - ماهی سیاه کوچولو - از دشمن خونخوار طلب بخشایش میکنند، اینطور :

«حضرت آقای مرغ سقا، ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود» ..

«حضرت آقای مرغ سقا ما که کاری نکرده‌ایم؛ ما بی‌گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

چه کلمات و جملات آشنا و هزار بار شنیده‌ای!

ولی ماهی سیاه کوچولو، با همان قاطعیت، با همان اعتقاد به پیروزی نهائی، ضف و خنکی ماهی ریزه‌ها را به رخشان میکشد و در شان میدهد :

ترسوها خیال کرده‌اید این مرغ حیل‌گر، معدن بخشایش است که اینطور التماس میکنید ؟»

در برابر این عظمت روح و سرسختی کوه مانند، حالا کراهت ضعف نفس و تزلزل اراده و پستی روح را به بینید:

«تو هیچ نمیفهمی چه داری میگوئی؛ حالا می بینی که حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشد و تورا قورت می دهند؛ و وقتی مرغ سقا برسم معمول سنواتی و شیوه باستانی مرغان سقا می گوید: این ماهی فضول را خفه کنی تا آزادی تان را بدست بیاورید، دیگر عقل نیمه کارشان هم از کار میافتد و توحش غریزیشان در پست ترین اشکال تظاهر میکند:

«باید خفیات کنیم ما آزادی می خواهیم!»

ترسوها و ضعفا، همیشه طالب آزادی اند بشرطی که درسینی نقره تقدیم شان کنند. اگر قرار باشد دیگری را هم قربانی بکنند حرفی ندارند ولی در مقابل خنجر ماهی سیاه کوچولو چه کنند؟ ماهی سیاه کوچولو به تهدید خنجر. آخرین درس و آخرین تجربه را به آنها می آموزد و بهمه - ماهی ریزه های نوعی و بهمدافعان پر حرارت رحم و گذشت و بخشش - نشان میدهد که کینه توئی مرغ سقا که جزء طبیعت و وجود اوست و ادامه زندگی مرغ سقا، در گم و کشتن و خوردن ماهی های کوچک است. ماهی سیاه کوچولو، آن سر کینه و نفرت - سر اصلی آن - را به عیان نشان میدهد، کینه و نفرت قوی به ضمیمه؛ زور گو به ستم دیده.

مرغ سقا ماهیهای لرزان و بی دست و پا را می بلعد ولی ماهی سیاه کوچولو که کاملاً بر خود و اوضاع مسلط است کیسه را پاره میکند و آزاد میشود. کاری که از اول هم میتوانست بکند ولی نخواسته بود قبل از آن. درس و تجربه آخر را از ماهی ریزه های همراه خود و تمام ماهی ریزه های تمام رودخانه های دنیا دریغ کند!

ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا میرسد؛ از چنگ آره ماهی میگریزد. در حین شنا بر سطح آب داشت اینطور فلسفه زندگی را خلاصه میکرد:

«مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید؛ اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شوم - که می شوم - مهم نیست مهم اینست که زندگی یامرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ...»

در شکم مرغ ماهی خوار؛ به ماهی ریزه ای که داشت گریه و زاری میکرد و ننه اش را می خواست نهیب میزند: «بس کن بابا تو که آبروی هر چه ماهی است پاك بردی ...»

ماهی سیاه کوچولو می خواهد ماهی ریزه را نجات دهد و وقتی برای

اولین بار با این سؤال روبرو می‌شود که: «پس خودت چی؟» جواب می‌دهد:  
«فکر مرا نکن من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی‌آیم.» و بالاخره هم مرغ ماهی  
خوار را می‌کشد.

حالا لابد منتظرید که مثل همه قصه‌ها، این قصه هم بخوبی و خوشی ختم شود  
و ماهی سیاه کوچولو قهرمان ماهی‌های آزاد شده بشود.

کور خوانده‌اید! بزرگ قهرمان «مستقر» قهرمان «حرفه‌ای» کسی که  
نان قهرمانی گذشته‌اش را بخورد نمی‌خواهد.

او فقط قهرمان را در حین عمل قبول دارد و آنهم نه بعنوان موجودی  
ما فوق دیگران و دارای قدرت و فضائل آسمانی. بل که بصورت موجودی که  
به نیروی پرورش و تکامل دادن قدرتهای نهفته در وجودش از دیگران متمایز  
می‌شود؛ و در جنبش و حرکت نه در سکون و انزوا.

پس دیگر مهم نیست که پس از به انجام رساندن رسالتش ماهی سیاه کوچولو  
زنده مانده باشد یا نه. مهم این است که در پایان این زندگی پر جوش و خروش  
و در انتهای این راه سخت و پرمخاطره ولی بزرگ و پرشکوه ماهی سیاه کوچولو  
به ابدیت رسیده و درزندگی جامعه ماهیان جل شده‌است. اواز این پس جزئی  
از حیات هر ماهی آزاد شده‌ای است که به دریا می‌رسد.

او دیگر تنها یک ماهی آزاد شده نیست. او خود جزئی از آزادی  
شده است.

آیا این یک تخیل شیرین و یک خوشبختی اغراق آمیز است؟  
اصلا بزرگ را نشناخته‌اید! او هیچ وقت واقع بینی‌اش مغلوب آرزوها و  
تخیلاتش نمی‌شود. نگاه کنید چطور داستانش را تمام می‌کند:  
وقتی ماهی پیره قصه‌اش را تمام می‌کند می‌گوید: «حالا وقت خواب  
است.» شب بخیر!

«پازده هزار ونهصدونود ونه ماهی شب بخیر گفتند و  
رفتند خوابیدند.» مادر بزرگ هم خوابش برد. اما ماهی سرخ کوچولوئی  
هرچقدر کرد خوابش نبرد. شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...  
شما گمان می‌کنید که این خوشبختی اغراق آمیز است؟!؟

# یاد برادر

بایاتی

سه گن‌داخ داش بولاغا  
سویی سر خوش بولاغا  
بیرین سن دی، بیرین من  
تو کاخ قان یاش بولاغا

دو بیتی

بیا برویم سر چشمه سنگی  
چشمه ای که آبش گوار است  
یکی تو بگو، یکی من  
اشک خونین بریزیم بر چشمه.

او خیلی کم نامه می نوشت. در مدت هشت سال که از او دور بودم، غیر از تعداد معدودی نامه چیزی از او نداشتم. و گاهی نیز کپی نامه دوستانش را برایم میفرستاد و به قول خودش: «برادر ببخش که نتوانستم نامه ای جداگانه بنویسمت، ورنه نامه دوستی را برایت می فرستم. چه مانعی دارد؟» راستی هم چه مانع داشت. مگر برای او دوست و برادر فرق می کرد؟ در نامه بیشتر دوست خطا بهم میکرد و عقیده داشت که در شته دوستی محکمتر از برادری است. در نامه های او اثری از دردهای خانوادگی و



شکایت‌ها و سلام‌ها یافت نمیشد. یادم می‌آید وقتی مادرم سخت مریض بود و انتظار نامه‌ای از تبریز داشتم که نامه او بدستم رسید. نامه را باز کردم. جای تعجب بود که خبری از مادر و خانه نداشت. بازگویی نامه دوستی بود که برایم ارسال کرده بود: «سمی کن به غمت عادت کنی. من می‌گویم در عین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است؛ میشود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنایی به بود و نبودش؛ آرام زیست. نگاه کن؛ مرا از آذرشهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومان از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم».

به محض اینکه به گاوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل يك گاو پرکار؛ درس دادم.

بعضی‌ها تعجب میکردند که چرا با این همه ظلمی که بهت رسیده؛ باز هم جانفشانی میکنی، این آدم‌ها فقط نوك بینی‌شان را میدیدند، نه يك قدم آن دورتر را. خودم را به گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا کار کردم..... سمی کن بی‌اعتنا باشی. اما نه اینکه کار نکنی و بیکاره باشی، ها! غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. به هیچ جا راه نمیرسد. اما نباید ایستاد. این که میدانیم نخواهیم رسید؛ نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم بدرک!

او در نامه‌ها از گریه‌هایش زیاد برایم مینوشت، در حالی که من همیشه خنده‌های او را میدیدم: «اتفاقی افتاد. مادری بچه سه‌ساله و او گه‌ای (۱) اش را کتک زد. باشوهرش دعوا کرده بود. چرك و خونابه بیرون میریخت. بچه‌ها را دورم جمع کرده بودم و های های میگریستیم کوچولوها هم بامن.» بعدها برایم گفت که از همین وقت به فکر نوشتن کتابی برای کلیه بچه‌های «او گه‌ای» افتاده و دارد رویش کار میکند. که نتیجه‌اش «اولدوز و کلاغها» شد که دیدیم.

\*\*\*

بچه‌های تمام فامیل او را «صمد عمی‌جان» می‌گفتند. خانه‌ای نبود که او برود و بچه‌ها دورش را نگیرند و از سر و کولش بالا نروند و از او در باره «سبیل‌هایش»، «لباس‌هایش» و «کفش‌هایش» و همه چیزش نپرسند: عمی‌جان پس سیلات کو؟ عمی‌جان این کفش‌های گنده را می‌خواهی چکار؟ عمی‌جان ته جیبیت پاره شده! عمی‌جان کتاب تازه چه داری؟ این‌ها هم سئوالاتی بودند که باشیرین زبانی پاسخ گفته میشدند و در آخر يك بازی دسته جمعی با شرکت «صمد عمی‌جان» راه می‌افتاد و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند که او «هله‌لیک» (۱) میگفت و می‌رفت.

هنوز هم بچه‌ها سراغ او را از ما می‌گیرند و چشم به‌راهند که او از سفر دراز برگردد و باز آنها را دور خود جمع کند. حیف که نه او بر خواهد گشت و نه دیگر کسی حال و حوصله او را دارد که بچه‌ها را دور خودش جمع کند و با آنها بازی کند و «قصه قوچعلی» برایشان بخواند. و نه کسی یارای آن را دارد که به بچه بگوید:

بچه‌ها صمد دیگر نخواهد آمد. او مرده!

\*\*\*

## آذربایجان در جنبش مشروطه

احمد کسروی می نویسد جنبش مشروطه را تهران آغازید و تبریز آن را پاسداری کرد و به انجام رسانید .  
هر چند آدمهای کج اندیشی هنوز هم معتقدند که مجاهدان آذربایجان يك مشت اوباش بودند و ستارخان، آن انسان نيك نفس و مبارز ، راهزنی بیش نبود و تنها بغاطر خارت و چپاول می جنگید  
سخن کسروی، اغراق نیست. راست است که برقراری رژیم مشروطه کاملاً بفتح توده مردم تمام نشد و حتی جنگاوران و پیشه‌وران کارشان به خواری و سختی کشید (مثلاً ستارخان) اما در هر صورت، جانبازیها و مردانگیهای مجاهدان پاکدل آذربایجان بود که محمدعلی میرزای گستاخ را به زانو در آورد و دیگر توده‌های مردم را برانگیخت و ثابت کرد که شرقیان هم شایسته زندگانی آزاد می‌باشند. (۱)  
دوسم بزرگوار تهرانی (آقایان طباطبائی و بهبهانی) کار را شروع کردند، مردم را شوراندند اما در راه بردن و به ثمر رساندن جنبش به همراه افتادند. آنها به چند خط فرمان بی‌خاصیت مشروطه‌دل خوش کرده بودند . حتی آن زمان که محمدعلی میرزا با خود کامگی حکم میراند و مجلس و نمایندگان را به هیچ می گرفت

---

۱- روزنامه لایمز چاپ لندن دوسه روز پس از بمباران مجلس پس از نكوش های بسیار می نویسد : داین نمونه‌ای به دست داد از آن که شرقیان شایسته زندگانی آزاده نمی‌باشند .

اینها با ساده لوحی و خوش بینی ریانباری که داشتند خیال میکردند بازهم معوان کار را بانگشستن و خرفزدن و موعظه کردن و جوش و خروش پیش برد .

آنها از این اصل مسلم غافل بودند که برای پیروزی کامل بردشمن خونریز باید چون خود اومسلح شدو از خون ریختن باکی نداشت .

رهبران تهران می توانستند آزاد یخواهان را به خریدن تفنگ و افزار جنگ وادارند ، از شهرهای دیگر تفنگچی داوطلب بخواهند و بادستی کامل مسلح و نیرویی آماده به مقابله برخیزند .

آنها حتی می توانستند محمدعلی میرزا را به نام سوگند شکنی از پادشاهی بردارند و نقشه های محیلا نه اش را نقش بر آب کنند چنان که همین کار را پس از چند روزی انجمن تبریز کرد .

رهبران تهران بهیچ يك از این راهها التفات نکردند . آنها می خواستند کار را باستمدیدگی و نمابش مظلومیت ملت و برانگیختن حس ترحم و انسان دوستی محمدعلی میرزا و دیگر سردمداران از پیش ببرند و نیازی به آمادگی نظامی و قیام مسلحانه نمی دیدند ، و اگر روز بمباران مجلس آزاد یخواهان تهران با وجود شجاعت بسیاری که نشان دادند نتوانستند بیش از چند ساعتی جنگ را ادامه دهند ، علتش همین نداشتن آمادگی بود . ناگفته نماند عده ای از همین مجاهدان عضو انجمن آذربایجان ، در تهران بودند .

اما در تبریز از همان روز گرفتن فرمان مشروطه تفنگچی و مجاهد تربیت می شد ، بمبارت دیگر و روشن تر برای قیام مسلحانه ، برای برانداختن دشمنان داخلی و خارجی زمینه چینی به عمل می آمد .

فعالیت اعضای انجمن ایالتی تبریز و مهمتر از آن طرحائی که اعضای انجمن سری «مرکز غیبی» می ریختند و به دست انجمن اجراء میکردند ، از چیزهائی بود که تبریز را برای مقابله با قشون استبداد و ادامه يك جنگ یازده ماهه آماده کرده بود .

قطعه شمیری که روز جمعه بیست و هشتم شهریور ۱۲۸۶ در تبریز در مسجد مقصود به هنگام برجیدن ختم عباس آقا تبریزی قاتل اتابك اعظم که بوسله میرزا غفار زوزی ، از مجاهدان قفقاز ، خوانده شد ، روحیه و طرز فکر مجاهدان را بخوبی نشان میدهد . مطلع این قطعه چنین است ،

آی قلدراشلار ، فان توكون تا جوشه گل سین کابنات  
ثابت اولسون تا جهانسه بزده کسی عزم و ثبات  
ترجمه فارسی ، رفقا ، خون بریزید ، تا کاینست بجوش آید و بر چها نسان  
ثابت شود که ما صا حب چه عزم و ثباتی هستیم .

### موقعیت

تبریز پس از تهران بزرگترین شهر ایران و ولیمهدنشین بود ، بهمین جهت با وجود فاصله زیاد همیشه با تهران در تماس بود و از پیش آمد های تهران زودتر از جاهای دیگر آگامی شد . در نظر بگیریم که از تهران به تبریز دوسه م تلگراف کشیده شده بود ، یکی دولتی و دیگری مال کمپانی .

آگاهی از وضع تهران خود مایه بیداری مردم بسود . نزدیکی آذربایجان  
بناک قفقاز و عثمانی و رفت و آمد بیحد مردم به این دو جا نیز در بیداری آذربایجان  
مؤثر بود . اصولاً تبریز سر راه اروپا واقع شده بود .

سالانه گروه انبوهی از مردم از بازرگانان و دهقانان و کارگران و خیل  
بیکران در جستجوی کار به قفقاز و عراق و .. می رفتند و در شهرهای مختلف بکار  
های مختلف دست میزدند .

احوال مردم آذربایجان و گاهی ایران که در قفقاز ساکن میشدند و تجارت  
یا قاچاق میان دو کشور یا کارهای دیگر میپرداختند در ادبیات آذری آن روزگار  
بشعوبی منعکس شده است .

برای نمونه داستان «اوستالینال» را از جلیل محمدقلی زاده و نماینده  
سرگذشت مردخسپس، را از میرزا فتحعلی آخوندوف نام می بریم .  
اغلب شدت فقر و بیکاری بود که توده مردم از دهقان و شهری را به آنسو  
می کشاند .

هنوز هم مردان آذربایجان فراموش نکرده اند که چگونه هر از گاهی  
بار سفر می بستند که بروند کیسه ها را پر کنند و برگردند . حتی زوار مشهد از راه  
قفقاز و بالای دریای خزر خود را به مشهد می رساندند و هم از آن راه برمیگشتند .  
البته انتخاب چنین راه دوری به سبب ناامنی راههای داخلی کشور و تعرض راهزنان  
سرگردنه ها بود .

زاین رهگذرنیز مقداری لغت روسی وارد زبان آذربایجان شده است .  
این رفت و آمدها ناگزیر راه چیزهای تازه و افکار نو را به داخل کشور باز میکرد  
و سبب بیداری مردم میشد . سفر استانبول نیز همین اثر را داشت .  
آذربایجان همیشه به طریقهای گوناگون با استانبول در تماس بوده است .  
چنان که در دوره استبداد محمدعلی میرزا و شدت جنگهای تبریز، در استانبول  
انجمنی بنام سعادت دایر شد که بیشتر اعضایش از میان بازرگانان آذربایجان  
بودند و خود را نماینده انجمن ایالتی تبریز معرفی میکردند . همین انجمن بود  
که اخبار آذربایجان را به علمای نجف و کشور های اروپائی و دیگر جاها می رساند  
و برای مجاهدان کمک های مالی مؤثری جمع آوری میکرد .

## بازرگانی

احمد کسروی مینویسد که آذربایجان در بازرگانی و فرستادن کالا بکشور  
های بیگانه از همه مردم ایران جلوتر می بودند و در بیشتر شهرهای همسایه رشته  
بازرگانی بیشتر در دست اینها بود .

همچنین در استانبول و برخی از شهرهای اروپا در بازرگانی دست گشاده داشتند  
گاهی بازرگانان به نام شهری که با آنان در ارتباط و معامله بودند مشهور می شدند .  
مثلاً گفته میشد: «حاجی باقر استانبولی» . بعدها این القاب بصورت نام  
خانوادگی درآمد .

امروزه خانواده های بنام های مسکوچی، تهرانچی، بغدادچی، استانبولیچی  
و غیره وجود دارند .

این واقعت نشانی از رشد و توسعه بورژوازی تجاری در آذربایجان بود گاهی نیز بازرگانی برای حفظ جان و مال خود از دست عمال و فئودالهای وابسته دربار پسوند «اوف» به آخر اسم خود می‌آورد و بدین ترتیب خود را غیر مستقیم تحت حمایت دولت روس تزاری که نفوذ همه‌جانبه‌ای در ایران داشت، قرار می‌داد. از این میان می‌عنوان «فتح‌اله‌اوف» را نام برد.

بازرگانان از یک سوم مال می‌اندوختند و از سوی دیگر از جهان و پیشرفت های نقاط دیگر خبرهایی به ارمغان می‌آوردند.

اگرچه بیکاره‌ها و آزمندان بسیاری هم در این میان بودند.

«زینال» قهرمان داستان جلول محمدقلی زاده بنای بیکاره و بشدت خرافاتی و متمسبی است، که فقط بلد است و راجی کند و بد «ارمنی‌های کافر» را بگوید.

صفحه‌های مجله معروف «ملانصرالدین» پر است از مذمت شیخ‌ها و حاجی های طمکار و ریاکار ایرانی مقوم قفقاز.

فقط مردم بیدار دل و بازرگانان آزادخواه بودند که در بیداری مردم موثر افتادند و در کشاکش انقلاب ضد فئودالی از بدل جان و مال دریغ نکردند.

لازم به گفتن نیست که در اینجا باید بمفهومی که بورژوازی از آزادی و عدالت و امنیت و غیره دارد توجه کرد.

## فرهنگ

اولین دبستان ایران در تبریز بوسه‌له حسن رشده پا گرفت و بعد بوسه‌له هم او در تهران. از روزنامه‌های رسمی که بگذریم - و تبریز خود در زمان ولیعهدی مظفرالدین میرزا روزنامه رسمی داشته نخستین روزنامه غیر رسمی «اختر» بوده که کسانی از تبریزیان آن را در استانبول می‌نوشته‌اند.

بعد که در خود شهرها روزنامه درآمده، تبریز پس از تهران اولین شهر بوده که روزنامه بیرون می‌داده.

بعلاوه تأثیر مجله معروف ملانصرالدین و روزنامه‌های نظر آن را که به زبان خود مردم نوشته میشد و نسخه‌هایش دست بدست می‌ماند مردم می‌گشت نباید دست کم گرفت. هنوز پیر مردان تبریز اشعاری از همان مجله را از حفظ دارند. همه این عوامل و نیز تاسیس اولین چاپخانه ایران در تبریز در زمان عباس میرزا خود مایه بیداری مردم و آمادگی آنها برای مقابله با محمدعلی میرزا می‌شده است.

## منه‌ب

کشاکش‌های مذهبی در آذربایجان خیلی شدید بود. داستان سنی و شمه‌از آنجا که آذربایجان میدان جنگ شاه اسماعیل شیعی و سلطان سلیم سنی بوده در اینجا کینه‌های فراوانی پرورده و خونهای بسیاری ریخته است.

از نقطه نظر تاریخی بی‌هیچ تردیدی این دشمنی مذهبی باقی‌مانده سیاستهای خاص و متضاد دستک‌گاه‌های رهبری دسته‌ها و دولت‌های مختلف در ایران و خارج از ایران است.

اما در دورهٔ مشروطه خواهی که تودهٔ مردم معمولاً دنبال ریشه‌های تاریخی سنت‌ها و آداب و بقایای فرهنگی نیست، فریفته تبلیغات دستگاه استبدادی می‌شد و بحساب دشمن‌دین بر روی هموطن آزادبخواه خود دست بلند میکرد و چه بسا که خویش را میریخت بدون آنکه ملتفت شود که همه مردم از تمام فرقه‌های مذهبی یکسان استعمار میشوند و دشمن مشترکی دارند.

گذشته از دشمنی میان شیعی و سنی، گرفتاریهای دیگر هم بنام شیعی و متشرع و کربمخانی در میان بود که خود مایهٔ جدائی مردم می‌شد و آنها را از کارهای مملکتی مافیل می‌کرد و کار نهضت را التک می‌کرد چنان که در زمان استبداد محمدعلی میرزا و جنگهای تبریز بزرگ گرفتاری انجمن ایالتی این بود که آتش نزاع دسته‌های مختلف مذهبی را در شهرهای دور و برخاموش کند.

ناگفته نماند که در دوره جنگهای یازده ماهه تبریز تمام فرقه‌های مذهبی دو شادوش به جنگ پرداختند و باهم بر سر یک سفره نشستند و در تشییع جنازه شهدای یکدیگر بامیل و رغبت شرکت کردند، این در نتیجهٔ کوششهای انجمن ایالتی و مرکز غیبی بود که درد مشترک مردم را آشکار و آنها را رهبری می‌کردند.

### وضع مردم

توده‌های مردم و دهقانان آذربایجان هم مثل دیگر نقاط ایران زیر فشار و تجاوز اربابداران و فئودالها و حکام و محتکرین به سختی روزگار می‌گذراندند.

مردم شهرنشین و بازرگانان و بازاریان هم از وضع موجود و تسلط روزافزون امپریالیزم اروپائی بردسنگاه حکومتی و مملکت هیچ دلخوشی نداشتند امپریالیزم اروپائی هر روز امتیازات اقتصادی فوق‌العاده‌ای (مثلاً امتیاز انحصار توتون و تنباکو و گمرکات) بدست می‌آورد و هر روز بیشتر از روز پیش جری‌تر میشد و دست و پال بوزروازی تازه رشد و توسعه یافتهٔ ملی رامی‌گرفت.

### محمدعلی میرزای ولیعهد

مردم آذربایجان با آن آمادگی برای بهداری در زیر فشار گرفتاریهای بی‌شمار نمی‌توانستند تکانی بخورند و همچنان می‌زیستند تا زمان مظفرالدین‌شاه که پسرش محمدعلی میرزا را ولعهد کرد و کارهای آذربایجان را به او سپرد.

از یک سو ستمگری و بدی‌خوی از او سوی دیگر برخی پیشآمدها خواه ناخواه مردم را بزبان آورد و آتش به باروت انقلاب زد.

از پیشآمدها که خود مملول علت‌های دیگری بوده (وضع معیشت و روابط ظالمانه اقتصادی) در اینجا سخن نمی‌گوییم.

همین قدر باید دانست که بعضی از حوادث مثلاً کشته شدن میرزا آقاخان کرمانی، خیرالدوله و شیخ احمد روحی در تبریز و جنگ ارمنی و مسلمانان در قفقاز و غیره باعث گرد آمدن و همفکری مردم شد.

مثلا در جنگ ارمنی و مسلمان آنچه بیش از همه روی مردم اثر گذاشت و سرزبانها افتاد، این بود که در آن واقعه چند هزار تن ایرانی بی گناه از یازرگانان و کارگران کشته شدند و دولت ایران هیچ پروا ننمود و به روی خود نیاورد .

این امر شدت بی اعتنائی و بی کارگی دولت قاجاری را خوب نشان داد بخصوص که در همان موقع دولت انگلیس به عنوان خونبهای يك مسمیونر انگلیسی که در راه ارومی - تبریز کشته شده بود، پنجاه هزار تومان از دولت ایران پول گرفت .

مردم با مقایسه این دو وضع خشمناک میشدند و از دولت قاجاری پاکدست می شستند .

رفتار بد محمدعلی میرزا در تبریز از يك سو انگیزه ای برای مردم آذربایجان بود و از سوی دیگر آنگاه که خود او شاه شد، آذربایجانیان برخلاف مجاهدان و رهبران تهران فریفته قول و فعل ریاکارانه او نشده و تا توانستند جلوفسادکارهایش را گرفتند .

باید دانست که محمدعلی میرزا از همان ولیمهدی صد در صد آلت دست دولت نزاری روس بود و شاپشال معلم روسی او ، او را چون عروسک خیمه شب بازی در دس می چرخاند .

بدکاری و بدرفتاری و ستمگری محمدعلی میرزا بدانجا رسیده بود که مثلا از حاجی میرمناف پول گرفت و پسرش از ده ساله او را سر تهپ کرد و بقول محله ملا نصرالدین تا وقتی محمدعلی میرزا در تبریز بود بچه های زیبارو نمی توانستند قدم بکوبه بگذارند و در عوض چند سالی که در تبریز بود، کوهها و سنگهای ایران را بجای نان بخورد تبریز یاف داد که دیگر چیزی برای دولت انگلیس باقی نماند (ملا نصرالدین - سال دوم - شماره پنجم) .

تاریخنگاران مشروطه می نویسند که فشار و جلوگیری در تبریز بیشتر از تهران بود و رفتار محمدعلی میرزا بدتر از همین الدوله در تهران بود . محمدعلی میرزا با این فسادکارها بشدت جلو زبان مردم را می گرفت که کسی گله و شکایتی نکند .

ماموران و راهبر تجمیالی میان مردم می فرستاد تا او را از هر گونه بدگویی و درباره اش آگاه کنند . ترس چنان در دلها جا گرفته بود که مردم حتی در خانه های خود نیز از گفتگو خودداری میکردند .

ولیمهد با این همه ظلم و فسادکاری سخت تظاهر به دینداری میکرد . روز عاشورای محرم تکبیه بر پا میکرد و شب عاشورا پابرهنه به کوچها می افتاد و چنان که رسم مردم تبریز است در چهل و يك مسجد شمع روشن میکرد مرتب کتابهای دینی و دعا بجای مهربانند .

مثلا در محرم همدان سال که نهضت مشروطه برخاست، حاج شیخ محمد حسین نامی نسخه تازهای از «زیارت عاشورا» پیدا کرده بود .

ولیمهد با شتاب آنرا در چاپخانه خصوصیش چاپ و میان مردم پخش کرد .



## انجمن ایالتی و مرکز غیبی چه بود ؟

آنگاه که بست نشینان شاه عبدالعظیم و آزادینخواهان دیگر شهرها مظفرالدین شاه را مجبور کردند که «مشروطه اعطا کند» و مجلس باز کند، انجمن ایالتی تبریز هم پا گرفت .

هدف از تشکیل انجمن نخست فقط برگزیدن نمایندگان مجلس شورا بود اما پس از انجام دادن این کار انجمن پراکنده نشد و خواهیم دید که بکمک انجمن سری «مرکز غیبی» به چه کارهایی برخاست و چگونه جنبش مشروطه را پاسداری کرد و راه برد اگر چه احتمالاً گاهی هم دچار لغزش شده باشد .

اما مرکز غیبی خود چه بود؟

دکتر نریمان نریمانوف آزادیخواه و سوسیالیست و نویسنده اجتماعی - سیاسی بسیار معروف آذربایجان شمالی در دوره مشروطه خواهی ایران و سالهای پیش از انقلاب بلشویکی روسیه بود .

بدون شك میتوان او را از خدمتگذاران آزاد اندیش ملل شرق نامیده وی حوادث دوره مشروطیت را بدقت بررسی میکرد و در مقاله های سیاسی و اجتماعی خود به آزادیخواهان ایران راه صحیح را نشان میداد و آنها را دل و جرئت می بخشید .

در مقاله های او «گفتگو بایک ایرانی» و «قانون اساسی و مشروطیت ایران» را میتوان نام برد .

در آئنائی که دولت تزاری روس برای خفه کردن انقلاب کمک های همه جانبه ای به اسبهاد قاچاری میکرد، در ماورای قفقاز از طرف حزب سوسیال دمکرات، کمیته های کمک به انقلاب ایران تشکیل شد .

نریمان نریمانوف که سرپرست کمیته کمک تفلیس بود، برای ستارخان و باقرخان اسلحه و مواد منفجره و ادبیات انقلابی و دیگر چیزهای ضروری را میفرستاد ، بعد نیز در سال ۱۹۰۶ میلادی با همکاری مستقیم نریمان ، تشکیلات سوسیال دموکرات «اجتماعیون عامیون» در باکو بوجود آمد که ایرانیان مقیم قفقاز در آن عضویت داشتند

ماهنامه آذربایجان - چاپ پاکو - شماره ۱۹۶۸

چندی بعد حاجی علی دوافروش، علی مسیو و دیگران، امرانامه «اجتماعیون عامیون» را بخاری ترجمه کردند و با همکاری مستقیم حیدرعمو اوغلو عضو «اجتماعیون عامیون» دسته مجاهدان را در تبریز هدایت آوردند و خود انجمن سری به نام «مرکز غیبی» برپا کردند که رشته رهبری دسته را در دست داشته باشد .

حیدرعمو اوغلو با نریمانوف ارتباط مستقیم داشت و گزارش فعالیت های نهان و آشکار خود را برای او میفرستاد .

بدین ترکیب معلوم می شود که مجاهدان از کدام چشمه آب میخوردند و نیز بی یابکی اظهار نظر های مغرضانه اشخاصی که مجاهدان را مشتاق او باش می نامند، محقق می گردد .

بد نیست در همین فصل مختصری از شرح زندگی قهرمان آزادی، حیدر-  
عمواوغلو، را بیاریم .

### حیدر عمواوغلو

«تبریز دن مرند امانت گتندی

او بومی حیدرخان تهیه ائندی»

حیدرخان عمو اوغلو چراغ برقی (مهندس تاروردی یوف) اجداد اهل سلماس بود  
وی تحصیلات ابتدائی را در گمری (از شهرهای ارمنستان) و تحصیلات متوسطه و  
عالی را در تفلیس و باکو تمام کرد. در سال ۱۳۱۹ - ۲۰ هـ . ق. در بادکوبه به  
سمت مهندسی برق کار میکرد. از پانزده شانزده سالگی داخل مهارزات سیاسی شد  
و از ۱۹۰۰ میلادی ( ۱۲۷۷ شمسی ) با نریمانوف شروع به همکاری کرد و  
عضو «اجتماعیون هامیون» شد. بعد به دستور همین تفکیلات «اجتماعیون و عامیون»  
تبریز را به ریاست علی مسیو تشکیل داد.

کارخانه برق صحن حضرت رضا را در زمان مظفرالدین شاه، او نصب و  
دایر کرد . حیدر عمواوغلو در مهلت اقامت خود در مشهد شروع به تبلیغات کرد و  
با استفاده از موضوع نان مردم را برضد حاکم وقت شوراند و مردم عزل او را  
خواستند .

حیدر عمواوغلو خیلی کوشید که شعبه اجتماعیون هامیون را در مشهد تاسیس  
کند ولی به عللی موفق نشد.

حیدر عمواوغلو به تهران آمد و بکارهای مختلف و تبلیغات دامنه دار در  
میان طبقات مختلف دست زد تا موضوع تصحیح در سفارت انگلیس پیش آمد ( ۱۲۸۵  
شمسی). حیدر عمواوغلو در این موقع سرپرست سیم کشان مدرسه سه سالار بود .  
حیدر عمواوغلو با متخصصین تماس نزدیک و دائم برقرار کرده بود و از خارج به  
کمک چند نفر دیگر آنها را بدرخواست مشروطه تشویق می کرد.

به کمک حیدر عمواوغلو در تهران چند رقم عملیات خطرناک مسلحانه طرح  
و اجرا شد که مستبدان و سردمداران را به ترس انداخت. از آن جمله است بمب  
انداختن در خانه یکی از وزیران وقت و بمب انداختن در خانه علاءالدوله  
که حیدر عمو اوغلو شخصاً زبه تنهایی این را انجام داد، قتل اتابک اعظم بوسپله  
عباس آقا تبریزی و بمب انداختن بر کالسکه محمدعلیشاه در سه راه کپاتان.  
حیدر عمواوغلو غالباً تحت نظر بود. بارها زندانی شد بارها متواری شد  
و دوباره با لباس مبدل به ایران برگشت و فعالیت خود را از سر گرفت .

یک بار پس از گرفتاری خود را مامور خارجه معرفی کرد و به فرانس ( ۱ )  
صحبت کرد و بدین ترتیب ماموران دولتی را گولزد و آزاد شد. پس از این آزادی  
که به تبریز آمد، با ستارخان همکاری نزدیک داشت.  
از عملیات و طرح های برجسته حیدر عمواوغلو در جریان جنگهای تبریز

۱- حیدر عمواوغلو به پنج زبان آشنائی کامل داشت

به فقره زیر معروفیت پیدا کرده، ۱- برای شجاع نظام مرندی بمبی بصورت تحفه‌ای نادر ولایق فرستاد که سبب قتل او و پسرش شد.

۲- زیر زمین آسیبی مواد منفجره گذاشت و به میان دشمنان رها کرد و از دشمنان که برای تصاحب اسب بی صاحب سرودست می‌شکستند، بیست سی نفر را کشت.

۳- در جریان محاصره نبریز شجاع الدوله بالای تپه‌ای نرسیده به سردری می‌ایستاد و فرمان میداد. حیدر عمو اوغلو نقشه کشید و در همان محل زیر خاک مقدار زیادی مواد منفجره گذاشته شد که صبح سبب قتل شجاع الدوله شود و باقی فلک زده شبانه به داد شجاع الدوله رسید و کار به نتیجه مطلوب نرسید.

یکی دیگر از کارهای چالب حیدر عمو اوغلو حل مساله نان درخوی بود محترمان و انبازداران مردم را در گرسنگی و زحمت نگاه میداشتند و حاضر نمی‌شدند گندم خود را بفروشند. حیدر عمو اوغلو با کردانی و جانفشانی در مدت کوتاهی (ده روزه) مشکل نان را در خوی به خوبی حل کرد و هوزه محترمان و دشمنان خلق را به خاک مالید و مردم به قدردانی از قهر مسان زحمتکش خود به نامش شعر گفتند و سر بازبانه انداختند :

عمو اوغلو گلدی خویا

خویلولارا قرار قویا

یثیمارین قارنی دویا

باشاسین گوژل عمو اوغلو!

\*

عمو اوغلو مینیب فایتونا

تومار وئریب ئوز آتینا

چورک یئنیب یوز آلتینا

باشاسین گوژل عمو اوغلو!

\*

راستا بازارلار راستاسی

کلیر مجاهد دسته‌سی

عمو اوغلو دور سر کرده سی

باشاسین گوژل عمو اوغلو!

\*

باقتال- بازار چیراق قویدو

کاسیب با خدی قارنی دویدو

هر بیر ایشه قانون قویدو

باشاسین گوژل عمو اوغلو!

## ترجمه فارسی

عمواغلو به‌خوی آمد و برای خوبی‌ها قرارومدار گذاشت تا شکم یثمان همه سهر شود، زنده باد عمواغلو قشنگه! ■ عمواغلو سوار درشکه شده و اسبش را تیمار داده، نان به یوز آلتین (دو شاهی) تنزل کرده، زنده باد عمواغلو قشنگه! ■ اینجا راسته بازار است، دسته مجاهدان می‌آیند، سر کرده‌شان حیدر عمواغلوست، زنده باد عمواغلو قشنگه! ■ بقالو بازار چراغ گذاشت (ارزان کرد)، قمبر به‌یک نظر شکمش سهر شد، او به هر کار قانونی گذاشت، زنده باد عمواغلو قشنگه! ■

پس از فتح تهران (۱۲۸۸ شمسی) عده‌ای از آزادخواهان که حیدر عمواغلو نیز جزو آنها بود، با تلاش‌های پیکبری فرقه دمکرات ایران را تشکیل دادند. از این تاریخ به بعد حیدر عمواغلو مرتب برای مأموریت‌های مخفی به شهرهای مختلف (مشهد، اصفهان، کاشان، قم و ایل بختیاری) رفته است.

بعد از قتل سید عبدالله بهبهانی (۱۲۸۹ شمسی) حزب اعتدال شهرت داد که بهبهانی را دموکراتها کشته‌اند و بنا بر این حیدر عمواغلو با عده دیگری دستگیر شد اما پس از چهل روز که هیچ‌گونه مدرکی بدست نیاوردند آزاد شد اما تحت تعقیب تروریست‌های حزب اعتدال قرار گرفت و دوبار از گلوله آن‌ها جان به سلامت برد.

بعد از این واقعه بود که به مأموریتی هفت‌هشت ماهه به میان ایل بختیاری رفت و در بازگشت مخفی خود در خانه آقای (محمود محمود) پنهان شد چندی بعد از طرف یغرم خان پیغام رسید که مقامات دولتی (الته دولت تازه مشروطه) از جایگاه او آگاه شده‌اند و بهتر است از ایران خارج شود. حیدر عمواغلو ناچار با لباس مبدل از ایران خارج شد.

از این تاریخ تا انقلاب شوروی حیدر عمواغلو در خارج از ایران به فعالیت‌های مختلفی دست زد و با اشخاص اندیشمند بسیاری نشست و برخاست کرد تا این که توانست به روسیه شوروی برود و همانجا به فعالیت‌های خود ادامه دهد. در نخستین کنگره بین‌المللی سوم بعنوان نماینده ایران شرکت کرد.

در ۱۹۱۹ میلادی مهرزا کوچک‌خان، سردار جنگل در گیلان قیام کرد. حیدر عمواغلو کاملاً ناظر جریان بود و بالاخره به صلاح دید رهبران درجه اول شوروی که حیدر عمواغلو با آنها نشست و برخاست داشت، رهبری حزب عدالت انزلی (اجتماعیون عامیون) بعهده او و دستاوردش گذاشته شد.

در همین موقع ها کلنل محمد تقی‌خان در خراسان قیام کرده بود و شیخ محمد خیابانی در آذربایجان حیدر عمواغلو در صدد ارتباط مستقیم با این سه قیام که می‌توان گفت دنباله انقلاب ناتمام مشروطه بود، برآمد. اما متأسفانه نمایندگان حیدر عمواغلو وقتی به خراسان و آذربایجان رسیدند که کلنل و خیابانی را قداره بندان از پای در آورده بودند و آتش قیام خاموش شده بود.

حیدر عمواغلو مخفیانه با چند نفر دیگر به گیلان آمد تا دست کم دسته‌های مختلف قیام جنگل را یکپارچه کند و از نزدیک با مهرزا کوچک‌خان

مذاکره کند. حیدر عمو او غلو در این مأموریت بدست عناصر ارتجاعی و احیاناً فریب خورده شهید شد.

عارف شاعر مشهور، حیدر عمو او غلو را چکیده انقلاب نامیده.  
ستارخان، با زوری نیرومند انقلاب مشروطه، همواره می گفته است: «حرف همان است که حیدر خان بگوید.»

### فعالیت‌های انجمن ایالتی و مرکز غیبی

در پایان سال ۱۲۸۵ و آغاز ۱۲۸۶ پیش از بمباران مجلس (دوم تیرماه ۱۲۸۷) آزادبخراهان تهران و تبریز بادو روش کاملاً متقابل مبارزه می کردند مبارزان تهران از جمله دوسهد بزرگوار باخوشبینی چشم بدرباریان داشتند که خواستهای ملت را اجراء کنند و مملکت را از فلاکت نجات دهند. این دو سید می خواستند همه چیز را بازبان خوش و اندرزهای هاقلانه درست کنند و به جنگ و خونریزی نیازی نمی دیدند. چنان که تجربه های تاریخی قدیم و معاصر دردنها نشان می دهد، چنین روش مسالمت جوینانه ای تاکنون هیچ ملت رنج دیده ای را از قید استعمار و استعمار رهایی نداده است. بدون داشتن کینه ویا تنها بامشت های خالی گره کرده، نمی توان بردشمن درنده ای که به انواع سلاح و حمله مجهز است، غلبه کرد.

اما در تبریز در همان روزها بدستور انجمن ایالتی که تجربه فوق الذکر را انگار نیک دریا یافته بود و بکار می بست، روزهای جمعه بازارها بسته می شد و مردم در مسجدها گرد می آمدند و سخنگویان بالای منبر می رفتند و با آنها سخن می گفتند و شعرهایی شورانگیز بدو زبان فارسی و ترکی قرائت می شد «واعظان مشروطه» که روز بروز شماره شان بیشتر می شد، سخن از قانون و برابری و همدستی میراندند، مردم را بگرفتن تفنگ و آموختن تیراندازی و فنون جنگ تشویق می کردند. مردم بیرون از آجی کورپوسو (پل تلخه رود) که آن موقع دشت و بیابان بود، دسته دسته و پیاده و سواره جمع می شدند. سوارگان به اسب سواری و پیادگان به تیراندازی می پرداختند. گذشته از بزرگها برای بچه ها هم تفنگ چوبی ساخته بودند که آنها هم برای خودشان جنگ و تیراندازی بیاموزند.

بمدها کار صورت بهتری یافت. در هر کویی دسته ای به آموزشگاری یکی از سرکردگان فوجها به مشق و تمرین پرداختند. پسر و جوان صف می کشیدند و با آواز «یک دو» پا بزمین می کوبیدند. ملایان و سیدان باعامامه و رخت بلند تفنگ بدوش انداخته و مهمای دیگران مشق می کردند.

این آمادگیهای جنگی فقط در تبریز و بمدها در رشت به عمل می آمد. در در تهران، در مجلس شورا، این کارها را بی ارزش جلوه می دادند و آشکارا مرکز غیبی را مسخره می کردند. حتی خود نمایندگان آذربایجان و دوسهد تهرانی روی خوش نشان نمی دادند.

در تبریز هزاران مجاهد و مسلح و از جان گذشته تربیت شد که پول و مزدی نمی گرفتند و اسلحه و فشنگ راهم خود می خریدند، انجمن فقط بمدها از پول های جمع شده فشنگ می خرید.

آذربایجان و محمدعلی میرزا بکدیکر را خوبشناخته بودند. از همین رو بود که وی بعد از به شاهی رسیدن، بزرگترین دشمن خود را آذربایجان می شمرد و تمام قوای خود را برای برانداختن تشکیلات آنجا بکار میبرد و برای ساختن کادر رهبری و هسته مرکزی نهضت تلاش می کرد. وی توطئه می چید، آدمهای معلوم الحال را سروسخت تبریز می فرستاد، ایلها و مخصوصاً شاهسونها را می شوراند و به غارت و چپاول شهرها و روستاهای آذربایجان و امیدداشت، عثمانها را بدشمنی برمی انگیزد، قشون میفرستاد و بالاخره راه را برای ورود روسهای تزاری به آذربایجان و تبریز و کشتار و اعدامهای بیرحمانه آنها هموار می کرد. میان مختصر چنانتهایی که روز عاشورای ۱۳۳۰ ه. ق. در تبریز بدست سالداتها صورت گرفت، موبرتن سیخ میکند.

تبریز همچو گاه فریفته ظاهر آشتی جوی محمدعلی میرزا نشد و همواره با اواز در مخالفت درآمد، حتی در مورد قرضهایی که مهخواست از دول بیگانه بگیرد. کار بدانجا رسید که در خرداد ۱۲۸۶ آنگاه که دشمنی محمدعلی میرزا با مشروطه آفتاب شد و مجلس شورای ملی بی اعتباری و آلت دست بودن خود را ثابت کرد، انجمن ایالتی بنمایندگان خود در تهران تلگراف کرد که اگر آنجا کاری پیش نمی رود، بیاید خود در اینجا دست بهم داده و به چاره دردها بکوشیم. بعد هم کار انجمن بالا گرفت و از مجلس خواستند که محمدعلی میرزا را از کار برکنار کنند و بعد هم خود اینکار را کردند.

محمدعلی میرزا در تمام خلافکاریهایش انجمن ایالتی را سنک راه خود مهدید حتی پس از بمباران مجلس که انجمن ایالتی خود را جانشین آن اعلام کرد و رشته کارها را در دست گرفت، موقعی که محمدعلی میرزا خواست خود سرانه از دولتهای بیگانه پول قرض کند، انجمن ایالتی به جای مجلس به تمام کشورهای دنیا اعلام کرد که استقراض محمدعلی میرزا « نظر بر اینکه باعث اضلال ملت خواهد شد که در راه اخذ حقوق انسانی خود جان سپاری میکند ملت ایران هم به چوچه خود را ذمه دار این استقراض نخواهد دانست.»

اثر و نتیجه مبارزه های چهار ماهه نخست تبریز (از تیر ماه ۱۲۸۷ تا آخر مهر) این شد که آزادیخواهان شهرهای دیگر ایران که بعد از بمباران مجلس خاموش شده بودند، تکانی خوردند و بهمکاری با آذربایجان پرداختند و همین تکان و همکاری بود که پس از سیزده ماه که از بمباران مجلس می گذشت، بفتح تهران و فرار محمدعلی میرزا انجامید.

آقای امیرخوئی در کتاب خود مینویسد که آن روز که در تبریز بر سر خانه های مردم بوق سفید می زدند و آنها را به پناه روسیه تزاری می خواندند، اگر ستارخان به کوجهما نمی آمد و بوقهای سفید را یکی یکی بر نمیداشت، جنبش مشروطه در همان لحظه خفه میشد. چرا که فقط در محله کوچکی از تبریز جنبش باقی مانده بود و آن هم در حال خفه شدن.

شرح اثرات و کارهای انجمن ایالتی در این مختصر نمی گنجد همین قدر بگویم که غیر از کارهایی که برای پیش بردن نهضت در سراسر ایران می کرد، در

خود تبریز و آذربایجان هم دست به اصلاحات دامنه‌داری زد. از جمله نخستین شهربانی ایران را در تبریز بنیاد نهاد. انجمن چنان قدری محبوبیتی یافت که حتی برای آذربایجان والی انتخاب کرد (اجلال‌الملک رامیکویم) و دیگر منتظر دستور مجلس شورا نمیشد چنانکه هنوز قانونی برای عدلیه تصویب نشده بود که انجمن پیشگام شد و بی‌اجازه والی وقت استیناف «دادگاه دوم» تشکیل داد. انجمن برای سرو سامان دادن بکار شهرهای دیگر آذربایجان کسانی را روانه میکرد و در نقاط مختلف انجمن راه می‌انداخت و جنبش را جان می‌دمید.

انجمن روزنامه مخصوص هم چاپ و نشر میکرد. نتیجه همه این جانفشانیها این شد که از روزی که محمدعلی میرزا مجلس را بتوپ بست و آزاد یخو اهان تهران را در سه چهار ساعت پراکنده کرد (زیرا آمادگی نداشتند) تبریز بنای جنگ را گذاشت و یازده ماه مردانه ایستادگی کرد و در این یازده ماه قربانیهایی داد و سختی‌هایی کشید که با گفتن تمام نمیشود.

مثلا وقتی که تمام راهها بسته بود و شهر در محاصره، مجاهدان یزجه میخوردند و جنگ می‌کردند.

ضرب‌المثل مشهور ترکی از همان روزها باقی مانده، یونجاشیبب مشروطه آلمیشیق! (یزجه خوردیم و مشروطه گرفتیم!)

جنگجویی در یادل و بی‌باک چون ستارخان، فرمانده این جنگها بود. جنگهایی که در شرایط سختی می‌گذشت؛ غیر از دو محله بزگ تبریز که در دست دولتیان بود و با مشروطه‌چی‌ها دشمنی می‌کردند، از چهار سو قشون برس مجاهدان ریخته بود.

- ۱- سپاه قره‌داغ زیر فرمان رحیم‌خان
- ۲- سپاه مرند زیر فرمان شجاع‌نظام
- ۳- سپاه ماکو زیر فرمان عزت‌الله‌خان
- ۴- سپاه عین‌الدوله که قسمتی را از تهران آورده بود و قسمتی از اسکو و سردری و آن طرفها جمع کرده بود.

کارشکنی دشمنان داخلی را هم نباید فراموش کرد که سفارت روس تزاری و جمعی از ملایان انباردار و مالک (مثلا میرهاشم دوه‌چی، امام‌جمعه و حاجی میرزا حسن مجتهد) و قداره‌کشان و «لمپن»‌های شهری بودند.

مثلا یکی از همون قداره‌کشان در کشاکش دعوا آب شهر را قطع کرد. در همین جنگها بود که محمدعلی میرزا به رحیم‌خان نوشت: هرچه زودتر مخالفین دولت را سرکوبی کردی زیادتر مورد مرحمت ملوکانه ما خواهید بود. شرط و شروط مصالحت یعنی چه؟ رعیت باید در مقابل احکام دولت تسلیم محض باشد. مشورت با جنرال کونسول روس بنما و تحصر را بهیچ شمار.

مطالعه کتاب «پنج‌نما» از انقلاب مشروطیت، نوشته غلامحسین ساعدی و همچنین داستان بلند «توپ» اثر همون نویسنده، برای فهم اوضاع آذربایجان و احوال مردم آن روزگار بسیار مفید است.

## حرف آخر

کار آذربایجان بخصوص تبریز در نهضت مشروطه خواهی بصورت نیروی محرکه توده‌ها بود در وقت سستی گرفتن و هدایت نهضت به راه راست و مبارزه بود آننگاه که احتمال از راه بدر شدن و گمراهی می‌رفت. دریغ که نتوانست وظیفه خود را تا آخر دنبال کند و در نیمه راه ابتکار عملیات از دست تبریز بدر رفت و عمارت ایالتی با خاک یکسان شد.

مشروطه دوباره برقرار شد اما وضع توده های مردم فرقی نکرد. گرد آزادی ستارخان در تهران در دوران حکومت مشروطه ا بدست همانهایی که سنگ آزادیخواهی و مشروطه به سینه می‌زدند گلوله خورد و خانه نشین شد و بعد حمیدر عمواوغلو اجباراً جلای وطن کرد؟

چرا که امثال این آزادگان سدره اشراف بورژوا - فئودال بودند که مپوه درخت مشروطه را چیدند بی آنکه در کشت و پرورش آن دسهی داشته باشند.

در این کشتاکشی «فئودالیسم» و بورژوازی با هم آشتی کردند» و کلاه مردم چنانکه پیش از این، پس معرکه ماند ...

آزادگان و رزمندگان از میدان به در شدند و به «گمنامان» تاریخ پیوستند و فرصت طلبان و طاووس صفتان ماندند و شدند رجال صدر مشروطیت و دانشمندان پر قدر و قیمت ...

صمد بهرنگی



## جانبدار و نه سرگردان

اینکه یکتای زمانه‌ای من بود، اینکه یکتای زمانه‌ی من با آبهای آزاد رفت، اینکه صمد، بچه‌ی خوب و نازنین و شجاعتی بود، اینکه یکانه‌های دوران داغ میگذارند و میروند، اینکه یکانه‌های دوران زندگیشان سرشار و پرمعنی است، اینکه یکانگان زمان سخت‌من، بدن‌ها را باورداشهای بشر دوسفانه‌شان سخت تگاپو میکنند، اینکه در زمانه‌ی من تگاپوشان تنها دلگرمی ماست و آن‌ها فراتر از حد قدیس شهید سردرگفن، تاپای جان برای عصمت پافشاری و حیثیت آدم، آدم دهقانی، و آدم گرسنگی و آدم مظلوم می‌کوشند. اینکه یکانگان زمان دل‌پر

حونی از روشنفکران پرمدهای گنده دماغ کافه نشین فلسفه باف دروغگوی لافزن دارند و در ایما نشان اما - هم چنان اسقوار میمانند، علیرغم تمام خون چگریها این که آدم یکتای عهد من، آدمیست جنکجو وسنت شکن وسخت کوش واینکه صمد اینطور آدمی بود، واندیشه مشخصی داشت درباره انسان، و شفقتی داشت عظیم بچهها، بچههای دهقان و فقیر وولگرد وکارگر. واینکه الفتی داشت با لهاس واصله داروسرآشتی ناپذیری با اتومبیل های لوکس و با بانه های بچه های تپش مامانی و با بیمدالتی و فاصله های خونین طبقاتی، چیزها هست که هر کس کتاب صمد را بخواند و صمد را دیده باشد میدانند دشوار است اما، که نگذارم بنان و نوا رسیده ها و مرده خورهای مواجب خوار چهره های مسخ شده ای از او بسازند. تو که میدانی آدمی مثل صمد هرگز «سرگردان نیست»، تو میدانی چنین بشریتی هرگز «اکزی» نیست. با آن قری که توی کمسرت بیاوری، برو جهنم شود. دو نفر تان دست بدست هم داده اید که در مقابل کدام واقعت قدلم کنید؟

صمد با لهجاش میگفت «من پیدا کردم، تو...» همان دیدار بود و آخرین «تو باید دنبال سوزه تو مردم بگردی، تو دهات ها، بچه های ولگرد و فقیر»

میگفت، «اگر میخوای داستان بنویسی برای بچه ها باید مواظب باشی دنیای قشنگ الکی براشان نسازی.»

میگفت، «بچه را نباید زده. و تو، شما دو تا و دو تا شماها چه کسی را میخوایم گول بزنیسد با این تکیه احمقانه تان روی «سرگردانی» صمد و آن ترهات دیگر.

«باید حقیقتی را که هست گفت، نه این که این خوش اخلاقیهای آخوند بازی، باس به بچه فهماند که تو مملکت بچه هایی هستی که نون و پنیر ماه و سال نمی بینند» و چشمای عزیزش زیر عینک برق میزد، من سلام خوبش رامی شنیدم.

پراز کینه و بی تردید. «نباید که فقط مبلغ محبت و نوع دوستی و قناعت و تواضع از نوع اخلاق مسیحیت بود بهر آنچه و بهر که ضد بشری و غیر انسانی و سدره تکامل جامعه است باید کینه ورزید.

منظورم ایست که «پیدا کرده بود» و منظور اینست که درست زندگی کرده بود، و منظورم این است که خاک بر سر تو وظیفه خوار، و عامل سکوت و عمله مساخان

صمد بهشتر حرفهایش را برای بچه ها زده و درست فهمیده بود که اگر جاییش بشود که آدم قیامش را آویزان کند، جاییش کنار چراغ دلی، آنجاست. چیزهایی که باقی ماند، همانها هستند.

مهروم سراغ مهرانش برای دوباره خوانی، و خلوت کردن با صمد.

\*\*\*

نفرت دستمابهی همه ی قصه های صمد است نفرت به شقی، نفرتی مشروع و بایسته، زیباترین نفرت. اولدوز و یاشار هر دو بقدر فرزندان انبیاء معصومند،

پدر و مادر اولدوز اما، جانب «بد» را تشکول داده‌اند. خوبی و بدی بستر اصلی داستان است.

زن با با چهره‌ی ابدی زن بد و نمودار تهاجم و تجاوز و پلیدی است و دشمن خوترین نفرت معصومانه‌ی یاشار و اولدوز متوجه او آنقدر بحق است که دشوار توجه را جلب میکند.

هرسک سخنگو با آن که بعد از اولدوز و کلاغها پدید آمده است از نظر وقایع داستان بر آن مقدم می‌باشد. جدال نیک و پلیدی و تفاوتی که میان آنها خود می‌نماید بر مبنای ارزشهای جدید است. تجاوز وستم «بعد».. پاکی و پافشاری .. «نیک» معیار افتراق آنها را بنیادی بشری است که از واقعیت زندگی در جهان بیداد ما به میگیرد.

گاه اولدوز نخستین قربانی تهاجم «بد» است و تلخ شدن گوشت او زیر دندان زن با با اولین آثار ظهور پدیده‌هاست که معجز به شکست مطلق زن با با و پیروزی نیک می‌شود.

نیک در دنیای مسلط بدی تنهاست، مثل هر وقت دیگر در زمانه‌ی ما، چهرگی نیروهای سیاه بدی، آغاز مصیبت است.

تنهایی اولدوز را هروسک با تکلمش می‌شکند. عروسکها حرف نمی‌زنند مگر بچه‌ها آنقدر نیک باشند که اولدوز بود.

دنیای عروسکها زیباترین دنیای تخیل است اما نه کاملترین، اینجا هم چیزهایی مثل خود پستی وجود دارد، اما در سلطنت زیبایی، طاسوس خود بین زبون ابدیست.

مهربانی نسیمی است که در همه‌ی دلها می‌وزد، کرم شبتاب در جامعه‌ی جنگی عروسکهای سخنگو با همه‌ی حقارتش چهره‌ی بی‌پر معنا می‌یابد. امکان برایش، یعنی هست موجودیست بشری یاشار و اولدوز اینجا پذیرفته شده است.

«عروسک گفت سلام کرم شبتاب، کجا می‌خواهی بروی؟»

کرم شبتاب گفت داشتم توی تاریکی جنگل می‌گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خودم گفتم من یک کم روشنایی دارم، چرا پیش آنها نروم؟ و خر گوش بسادگی تایید میکند: «هر نوری هر چند در هم ناچیز باشد. بالاخره روشنایی است.»

و نتیجه قبلا گرفته شده است که پس بایک گل هم بهار می‌شود، قرار نیست در دنیای ما هتایی عروسکها فرصتی برای خود پستی طاروس باشد. پیروزی، بهر حال از آن کرم شبتاب است. تلاش او برای روشن کردن جنگل بهوده نیست.

ترسو تنگ نظری زن با با، با همه‌ی زیان بخشی، موجب میشود که اولدوز یکسره بدنیسای وانسیت برگردد، عروسک سخنگو را زن با با از بین میبرد، و اولدوز در دنیای تیره و محکومش، اندیشه‌ی پاک مقاومت درس می‌پرواند، تا باز فرصتی پدید آید، اولدوز نمی‌تواند نومید شود چرا که، بیداد همچنان بر جای خویش نشسته است و آدمی تا هنگامی که زخمه‌ی خورد سوزش را نمی‌تواند که از یاد برد، کینه‌همچنان باقی است تانته کلاغی که از هر گکه نمی‌ترسد با جراحت پنجاه ساله‌اش

فرا برسد ، زمان غلبه‌ی موقت زن با با رو بپایانست .  
اولدوز با یاشار دیدار میکنند و بکمک کلاغها نقشه میکشند ، کلاغها تنها  
درین قصه‌اند که تصویری دوست داشتنی یافته‌اند ، چرا که لباسشان از همه‌ی  
پرنندگان چسبک‌تر است و از همه بیشتر منضوبند ، به رنگ جانب شاهبازها را  
نگرفته است .

زن با با ننه کلاغ را اعدام میکند و آقا کلاغه در زندان می‌ماند و این ، اما  
فراهم آوردن موجبات خشم کلاغانست .

روزهای پریشانی و نگرانی و گرسنگی و ترس ، روزان همیشه‌ی فرو  
دستان فرا میرسد . نیکیهاموقتاً شکست خورده‌اند زن با با «اعدام» می‌کند و  
«زند» . بایک چنین حریفی با محبت و ادب و لباس تمیز پوشیدن نمی‌شود مقابله کرد .  
یاشار قهرمان معصوم دست بقتل سگ‌نگهبان می‌زند ، بدون اینکه هرگز  
از سگ‌کشی لذتی کسب کرده باشد ، گناه وقتی است که ضرورتی وجود نداشته  
باشد . آنها حتی مرگ زندانی را قصاص نمی‌گیرند . کشتن - «حق» شان بود .  
چه کسی زبان کلاغها را بلد است؟

آنها باز می‌گردند ، هیچ چیز ، نه سیدقلی جن‌گهر و نه دعا و خدعه جلودارشان  
نیست .

اولدوز و یاشار پرواز میکنند و بسرزمین کلاغها می‌گریزند ، آنجا از  
زن با با خبری نیست ، اینک دوران بیداد سرآمده است زن با با اکنون فقط میتواند  
توی سرخودش بزند . خاطره‌ی مرگ دوستان اما ، آنجا هست ، تازه اول کارست .  
«یستانکها را دور بپندازید بیاد دوستان شهید و ناکام! خشم همچنان باقی‌ست تا  
نوبت به پسرک لبو فروش میرسد .

او ، انسان پهلویست که زهر کینه‌هایش را بر سر ارباب قالی‌باف چکانده  
است . دنیای اغلب قصه‌های بهرنگ همچنان دنیای درگیری ، دنیای جدال گریه‌های  
روی دیوار ، گریه‌هایی در سطوح مختلف از حقیقت باقی می‌ماند .

عشق ناممکن قوچ علی چوپا فزاده به دختر پادشاه اگر چه فاقد دندان  
قروچه و سخت رویی قصه‌های دیگرست ، اما چندان از تلخی نفرین رقیق تر خالی  
نمی‌باشد .

دختر پادشاه صاحب‌میلونها عروسکو و الک‌دولک طلایی - که بر سر ساختن  
آن زرگری که برای دختر نوزاد خود گوسواره می‌ساخت ، کشته شده است -  
مورد عشق قوچ علی قرار می‌گیرد .

بنظر قوچ علی «هیچ عیب و علتی» در این کار نیست . او برایش تنها محبت  
مطرح است و هرگز نمی‌اندیشد ، نه به جلادان ، و نه به شوکت پادشاهی ، پشیمان  
هوس و خودپسندبهای دختر اما همانهاست . که قوچ علی از آنها فارغ است جلادان و  
و طلا ، که هرگز قدرت جز آنان پشوانه‌ای نشناخته است ، تنها «افسانه‌ی محبت»  
است که سر سرکش دختر را رام میکند ، افسانه‌ای نه از نوع محبت های بیمار  
عسویت و هندوئیسم گانندی . تلاش هفت گانه برادران نیست که میکوشند بیماری دستهای  
هنرمندان به هفت دختر عموی زیبا برسند . مگر نه اینست که ارزش آدمی جز  
با دستهایش نیست .

آنها «روزها آهنگری میکردند و شبها مخفیانه در زیر زمین شهسور میساختند، پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما مردم شهر شهسور لایم داشتند شبی که آنها سندان سخت سرنوشت را می شکافتند آنها وظیفه‌ی شهسور ساز است که می تواند بهانه‌ی فسخ عزیمت عجولانه شدن شود و همین موجب میگردد که فاجعه، در انسانی ترین شکلش بظهور بییوندند، زمستان را می مانند، زمستان سختی که تخم لاله‌ها را میکشد و تنها يك لاله میماند که اگر خورش را ایثار نکند، دیگر هیچ لاله دریای تپه نخواهد ماند که راهنمای هفت برادران شود و هم اوست، نخستون قربانی محبت، عروس کوچکترین برادر.

مردم باید لاله را بعد از اینها هم ببینند، لاله‌ی زیبا بلاگردان نسل لاله‌ها میشود، قربانی هفت خواهر و هفت برادر و خاک این دیگر نه فاجعه که فراتر از حماسه است در تنزلی ترین شکل. موفقیت کامل وقتی نصیب قوج علی میشود که دختر پادشاه دست از آلودگی موقعیت و مقام می‌شوید و به همراهی قوج علی بسوی «پائین» ترها، پاک ترها و محبت دار ترها پرواز میکند. قهرمان این تحول، لاله‌ی کوهی است که خویش را بخاک بخشید. وقتی هم، نوبت بدختر پادشاه میرسد که عاشق کچل گفتن باز فقیری میشود که ده پانزده گفتن، يك بز و سوت زدن قشنگی دارد، فقر آن جنبه‌ی فریفت زنده گیت که از دستبرد نامردی و دوز و کلک مصون مانده سادگی و زیبائی رفیق یگانه‌ی بی چیز است و عشق دختر پادشاه بدین خاطر جذاب است که از خانه پدر میگریزد و دستیاوریشم رسی نه‌ی کچل میشود. کچل اینبار مجهز بنیر و مندترین قوای نیکی هاست. بزی که گلوله میسازد و کوبترها بی که آنها را بهدف می نشانند، زمان زمان پیروزی «نیک» است. ویرانه‌های کشتار و زر و وزیر از نهاد می‌لرزند.

حاج علی کارخانه دار، کارخانه دارها، شاه و وزیر بیهوده می‌کوشند تا با کچل گفتن باز درافتند خطر او، بیشتر خطر دانائی و آگاهی است و خطر هم بستگی کچل هر چه از خانه‌ی اهیلان میدزدد بقرا میدهد، و این سنت فقر است. کچل استدلال میکند، «خوب کچل جان حال احساب کن بین مال حاج علی برایت حلال است یا نه. حاج علی پول هارا از کجا می آورد؟ از کارخانه‌هایش، خودش کار میکند؟ نه او دست بسواه و سفید نمیزند. ارفقط منفعت کارخانه‌ها را میگیرد و خوش میگذراند. پس کی کار میکند و منفعت میدهد کچل جان؟ منعت را خوب بکار بینداز، يك چیزی ازت می پرسم درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدمها کار نکنند کارخانه چگونه میشود؟ جواب، تعطیل میشود سوال، آن وقت کارخانه بازم منفعت میدهد؟ جواب، البته که نه، نتیجه، پس کچل جان، از این سوال و جواب چنین نتیجه میگیریم که کارگرها کار میکنند اما همه منفعتش را حاج علی بر میدارد و فقط يك کمی بخود آنها میدهد. پس حالا که ثروت حاجی علی مال خودش نیست...»

نیروی کچل، نیروی تجمع کبوتران و بز است در قیال حاج علی و پادشاه، اما از شکم قصر پادشاه، کسی جدا میشود و بکچل می پیوندد، حال ادر کنار قصر پادشاه خانه‌ی کچل هم هست.

عوامل مجهول، نیروهای جانبدار ستیزنده که سرنوشت حقیقت را تمیین

میکنند، راه درازی تا ماهی سیاه کوچولو در پیش دارند که تبدیل به پسر و های ذاتی و روشن آدمی گردند.



افسانه‌های آذربایجان که صمد با آقای بهروز دهقانی با هم آنرا گرد آورده‌اند مشخص تمام مباحثی است که کارهای صمد را در بر میگیرد. پری قهرمان دختر حاجی صمد آوارگی را می‌پذیرد و تن به تسلیم نمی‌آید. در این راه حتی از خون دوفرزندش میگذرد، وزیر و ملاهاقت رسوا و هلاک میگردند.

کار، در «پدر هفت دختر و پدر هفت پسر» و قصه‌ی «آه» رسکاری آدمی را موجب میشود. این داستان‌ها بسیار یادآورنده‌ی هزار و یکشب هستند. «آدمی و بودی» پسر مرد وزن ساده‌ای هستند که نادانی بخاک سیاه می‌نشانندشان. دنیای دنیای بورژواها و کلک‌بازها، اینجا بر سوایی نشان داده میشود. آدم در این داستان‌ها با عریان‌ترین چهره‌های خصالتش خویش را باز می‌شناسد. مادری آلتهم توپ، در دنیای تهدیدآمیزی زیست میکند که دستان ترش بوجود آورده و سرانجام خود قربانی کرده‌های خویش می‌شود. آلتهم توپ و دائی سرانجام دختران پادشاه را بزنی می‌گیرند. هر کس بمیزان شجاعتش پیروز است و هر کس بقصد دانايش شجاع.

انسانیکه بلباس حکمروایی در آمده بدنیاال دانایی و دانستن راز، تخت و تاج بدریوش وامینهد و آواری بیابان‌ها میگردد. همه‌جا دانایی و شجاعت دست یاورش هستند. او هم بهاس این یاور، بخاطر دانایی در جایی حتی از خویش میگذرد. در این قصه، آدمهای دیگر ماجرا سخت گرفتار اعمال خویشند، و در انجام آن‌ها که سخت کوش و دنیال کننده‌اند.

در روایت‌های عامیانه کمتر پیش می‌آید که «بدی» بر «روشنایی» غلبه کند جا بجا که انسان تنها میماند، نیروهای مجهول بی‌ارزش میشتابند، مواد که بیهوده میدان باید، باز تاب ناتوانیهای آدمیان ساده و زخم خورده پیوسته در فسام زندان‌های سود و طمع، همین عوامل مجهول بوده‌اند «گل‌خندان» دختر دریائی رویا پیگیر است که سرنوشته تلاش، او را نصیب ماهی گهر زحمتکشی کرده است، پادشاه طمع در همس ماهی گهر می‌بندد و نقشه مرگ او را طرح مینماید، اما همسر زیبا و خواهر دریائیش ناممکنهای بهانه‌ی شاه را ممکن میگرداند و آتش سرانجام پادشاه و تختش را در خود می‌کشد، و جا بجا دانایی جایگیر نیروهای مجهول میشود و این متعلق بدورانی است که قصه گو، از تجربه دانايش بهره گرفته است، و با تنگناهای زندگی محقرش کمی فرصت نفس کشیدن و امیدوار شدن باو داده‌اند جایکه امید آدم بخود آدم بازگشته است. تا وقتی ابراهیم کچل بی‌چیز دانا تر از «ای وای‌های» نشده همچنان در معرض تهدید قرار دارد. کلید نجات پیوستگی است.

«سه آرزو» فرصتی است که پنهان‌واهی فلک زده داده شده است. اینجا و در «دنیال فلک» مسئولیت عمل قهرمانان مستقیم بیهوده خودشان گذاشته شده در سه آرزو آن‌ها بادشاه و نفرین خودشان را ضایع میکنند.

«فاطمه خانم» یکی دیگر از قصه‌های مجموعه شایهت نامی با سیندرلای غریبه‌ها دارد و فاطمه خانم بسیار شبیه اولدوز است در آنجا که میگوید: «همه‌ی بدبختی‌ها زیر سر آدم‌های بد است که نمی‌گذارند دنیا بهتر شود» فاطمه خانم به پاس ظلم‌هایی که دیده است پیروز می‌شود؛ و در همه‌ی آن‌ها دیگر انسان قربانی ستم‌های خویش.



ماهی سیاه کوچولو، آخرین کتابی که صمد چاپ‌زدا کتاب خوب و ماندنی زبان ماست، نه برای کودکان که برای بزرگترها هم زبان صمد در این کتاب به تکامل رسیده است (۱)

از جهات بسیار ماهی سیاه کوچولو صمد است. باز هم دانایی آغاز مبارک هجرت است از فرودست تری تا تاملی. صبح بسیار زودی ماهی سیاه کوچولو مادرش را بیدار میکند و میگوید «میخواهم راه بیفتم و بروم بیهم جنم‌ها» «می‌خواهم بروم بیهم آخر جو بیار...» او، بی آن که بداند عالم و فیلسوف یعنی چه، بر سر نوشتی که دیگران محتوم میدانند می‌شورد نمی‌خواهد وقتی چشم باز کرد؛ خود را در جو بیار حقیری ماهی پیروز چشم و گوش بسته مانده‌ای ببیند. این حس جوانی است که شورش را در خودش درک کند و بآن گردن نهد، ندای دریاها را پویش‌پویشی را فراموش خواند ماهی کوچک آگاهی را از مشاهده و تجربه از حلزون مغضوب کسب کرده است.

سختن و باورداشت‌های تازه پیرها را بو حشت و جنایت میکشاند. کف‌کار «نیم‌وجبی» مادرش در آخرین لحظه‌های گریز پیرها و پندزندان وضع موجود را بشکفتی و خشم می‌افکند.

«مادر برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

دنیای برکه، عالم کفچه ماهی‌های نادان و خودپسند، جهان دشوار دیگر است که با صلابت از او استقبال میکند.

برای کفچه ماهی‌های متعلق به اصالت و نجابت، خلقت تنها برک‌های آنهاست قورباغه خانم بزرگ او را بی‌اصل و نسب و فضل فروش می‌خواند و تهدیدش میکند، ماهی سیاه کوچولو از این دنیای منحصر نیز میگریزد.

زندگی آب‌ها سرشار از تهدید و دروغ است، خرچنگ در حال خوردن قورباغه‌ای که شکار کرده برای او دام میگسترده با روشنفکرانه‌ترین کلمات ممکن دانایی ماهی سیاه، اما ماهی رستگاری‌اوست.

«من نه بدبینم، نه ترسو. من هر چه را که چشم می‌بندد و عقلم می‌گوید بزبان می‌آورم.» وقتی سنگ چوبانی شکارچی 'قورباغه را به اعماق میفرستد، ماهی سیاه دنیای شکارچی و شکار شونده را بهتر می‌شناسد، بی آنکه اعتقاد کند که دنیا همه اش بدیست چه سختان حکمت آمیز و خنجر اهدائی مار و لگ مویذ همین مطلب است.

۱- از جهت زبان در کارهای دیگرش هم بنظر من نه تنها ایرادی وارد نیست بلکه وارد شدن لهجه در نوشته بر شیرینی نثر افزوده است چرا که مخاطب بجهت هستند.

ما، مولک «کارش» ساختن» خنجر است برای ماهی‌های دانا ماهی‌های آگاه  
زیادی که قبل از اورفته‌اند و حالا دسته‌ای تشکیل داده‌اند و صیاد را بتنگ آورده‌اند.  
ماهی سیاه کوچولو راهش را بسوی دریای پر از اره ماهی و سقا تک ماهی بخوار  
ادامه میدهد. با این وسواس دردش که «راستی اره ماهی دلش می‌آید همجنسان  
خودش را بکشد و بخورد.»

اشتیاق بدناستن و پیوستن بگروه ماهیان باهمی که تور صیاد را هر روزه  
باخوبش به تدریج میکشند؛ چراغی دردش برافروخته است که از هر چه خطر  
است نهراسد. او حالا چیزهای دیگری هم دانسته است چیزهایی از نوع تفنگ و گلوله  
اینها را آهوی زخمی برایش حکایت کرده است.

ماهیهای جوان رودخانه‌ای دیگر، بر او حسرت می‌خورند، ترس چیز است  
که از عزیمت بازشان می‌دارد جس جنبش اما دردشان است.

بعد از آشنایی پیر بکت او با ماهی است که بر خیال هر غیر ممکنی فائق می‌آید  
ماه برای او حکایت از آدمیانی میکند که میکوشند روی چهره‌اش بنشینند؛ برای  
ماهی سیاه کوچک پذیرش چنین واقعیت غولی دشوار است؛ اما ماه مجرب باومیآموزد  
که «آدمها هر کار دلشان بخواهد...» سپس درمی‌یابد که جوانان رودخانه بردودلی چیره  
گشته‌اند، بدنهای آمده‌اند غیر ممکن منلوب مطلق میشود؛ با اینکه ترس هنوز  
در دلشان است و ماهی دانا چنین اندرز میدهد؛ «نما زیاد فکر میکنید؛ همه‌اش  
که نباید فکر کرد؛ راه که بیفتیم ترسمان بکلی میریزد.»

اما شاید هنوز زود باشد که آن‌ها از مهلکه‌ی نخستین آزمایش سر بلند برون  
بیایند؛ خطر آنها را به زاری درمی‌آورد و میکوشند همه را گناه دانسته بار گردن  
ماهی سیاه کوچولو کنند. دشمن مرغ ماهی خوار آزادی آن‌ها را نوید میدهد در صورت  
خفه کردن صدای ماهی کوچک یاران بر او میشوند. دم گرمش در آهن سرد آن‌ها  
بی‌اثر می‌ماند چرا که خطر چشم‌هوشان را پوشیده است؛ خنجر پوشکفی بدادش  
مورسد و تنها از آن مهلکه او میتواند بگریزد، آن‌های دیگر فدائی زبونی  
خوبشند.

آبی وسیع موج، با تهاجم اره ماهی آغاز خود را با وعرضه میکند؛ این  
نخستین برخورد با انتهای جویبار است؛ تمام آنچه که او تا کنون بدنیش بود؛  
اینجا هنوز اما آخر دنیا نیست؛ جهان را پایانی نیست؛ هنوز رفقای هستند که  
باز هم منتظرند و وقتی او را به بینند «این هم یکی دیگر، رفیق خوش آمدی؛ زندگی  
دنیا و حکایتها در وجود آن‌ها به بیکرانگی میرسد.  
بنتگ پشت با فتاب داده و می‌اندیشد؛

«البته اگر بیک وقتی با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست؛ مهم این  
است که زندگی با مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»  
ماهی سیاه کوچولو؛ ماحصل تلاش‌هایش را در کاری میگذارد که به مرگ دشمن  
بزرگ ماهی خوار و رهائی همه‌ی ماهیهای دیگر سرانجام می‌یابد؛  
قصه‌ی مرگ ماهی سیاه کوچولو با آنجا ختم میشود که «ماهی سرخ کوچولو سویی  
هر چه کرد خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...»  
چون مهم این است که زندگی با مرگ من چه اثری...»



يك نمونه ديگر از مقالات تحقيقي صمد

## مشخصات قهرمان

### در افسانه های آذربايجان

افسانه قسمت مهمی از فلکلور را تشکیل میدهد. در افسانه‌ها علاوه بر چیزهای دیگر که عموماً از فلکلور عاید جامعه شناسان و غیره می‌شود میتوان بهترین و اصل‌ترین نثر زبان را پیدا کرد. بعلاوه افسانه‌ها سرشار از ترکیبات زیبا و تمپهای لطیف آن زبانند.

مثلاً در داستانهای کور اوغلو می‌توان نثر زبان ترکی را سراغ گرفت. نکته پیداست که افسانه‌های هر ملت و کشوری خصوصیات خاصی دارد که آنها را از افسانه‌های ملل دیگر متمایز می‌کند. در محیط‌های جغرافیائی مختلف و از حوادث و شرایط تاریخی گوناگون افسانه‌هایی با خصوصیات متنوع زاده میشود. مثلاً آنچه در نظر اول در فلکلور سیاه پوستان دیده میشود رنج و حسرت عظیمی است که در طی هزاران سال بردگی و استعمار شدن بر آنها سنگینی کرده است و لاجرم در فلکلورشان متمکس شده است.

اصولاً فلکلور نشان دهنده و متمکس کننده احوال و افکار و آرزوهای طبقات محروم و پائین اجتماع است و گاهی که از بالاترها و اشراف صحبت میشود، هنگامی است که طبقات محروم به ناچار ضمن اسرار معاشی و تحصیل با آنها برخورد میکنند.

چون روی سخن در این مقاله با افسانه‌های آذربايجان است همین قدر مقدمه چینی هم کفایت میکند.



در دوسه جای دیگر هم گفته شده که میتوان داستانهای فلکلور يك آذربايجان

را سه دسته کرد:

۱- داستانهای حماسی مخلوط با عشق‌های پهلوانی و دلاوریها و مبارزه با پادشاهان و خوانین و قوودالها. از این دست داستانها بگيريد داستانهای بسیار شورانگيز «کور اوغلو» را که هفده داستان است. و بعد هم داستانهای کتاب «دده قورقود» را.

۲- افسانه‌های صرفاً عاشقانه، از این دست بگيريد داستانهای بسیار مشهور «عاشق غریب» - «طاهر و مرزا» - «اصلي و کرم» - و غیره و غیره...

۳- افسانه‌هایی که برای بچه‌ها و نوه و نتیجه‌ها گفته میشود در شبهای دراز زمستان پای کرسی برای سرگرمی و فرورفتن به خواب شیرین و شکر. همه کس دست کم نام پنجاه داستان از این دست راه نهند. در اینجا فقط می‌پردازیم به خصوصیات افسانه‌های دسته سوم

سخنی دربارهٔ چند تن از قهرمانان و چهره‌های مشخص افسانه‌ها ،  
۱- «کچل» - یکی از جالب‌ترین و زنده‌ترین و امیدترین چهره‌های  
افسانه‌های آذربایجان است. کچل جوان فقیری است که از طبقه سوم که هیچ‌گونه  
وسيلهٔ معاش ندارد نه زمینی و نه سرمایه‌ای و نه هیچ شغل و حرفه و منصب مهمنی.  
اغلب پیش ننهٔ پیرش زندگی میکند و از پولی که ننه‌اش از پشم رسی بدست می‌آورد  
امرا معاش میکند.

کچل گاهی کمکی تنبل و تن‌پرور است. اما وقتی که مجبور به کار کردن و  
سهر کردن شکم خود می‌شود چنان کارهایی میکند و چنان مردی و هوش و فراستی  
از خود نشان میدهد که پادشاهان و وزیران و دیوهای پرزور از دستش عاجز  
میشوند، درد و کلمه بگویم، کچل تنبل و درعین حال چالاک و کلرکن است و  
خوب میتواند حقه سوار کند حرفهای بامزه خیلی بلد است. داستان نویسنده‌های  
غلامحسین ساعدی در یکی از داستانهایش از این چهرهٔ آذربایجانی به نحو خوب و  
استادانه بهره داری کرده است.

در افسانه‌های آذربایجان کچل اغلب با وزیر و گاهی با پادشاه درمی‌افتد و  
همیشه پس از شکست‌ها و خفت‌ها و گول خوردنهای متوالی پیروز میشود و یکپو  
می‌بینیم داماد پادشاه شد یا خود به جای پادشاه نشست و ننهٔ پیرش را هم وزیر  
کرد.

کچل سمبل فرد محروم و زجر دیدهٔ اجتماع است که همیشه در آرزوهای  
بیک بختی سوخته و خواسته است که روزی خود فرمانروای خویش باشد.

۲- وزیر - وزیر از چهره‌های منفی افسانه‌های آذربایجان است. او مردی  
است چابک و هوشمند و پول پرست که هیچ ممانهٔ خوبی با طبقات پائین اجتماع  
ندارد در افسانه‌های آذربایجان جدال پی گیر میان وزیران و مردم درگیر است.  
۳- دیو - دیوهای آذربایجان خیلی پرزور و درعین حال سخت پخته‌اند.  
آنها میتوانند کوهی روی کوه دیگر بگذارند. اما بایک حرف مفت گول می‌خورند  
و بدست خود گورشان را می‌کنند یا فرار را برقرار ترجیح میدهند. مثلاً در افسانهٔ  
«چیچندان» دیو حرف چیچندان را باور میکند و سرخود را می‌برد تا زیر پایش  
بگذارد و از درخت بالا برود و چیچندان را دستگیر کند.

دیوها گاهی عاشق دخترها و زنها میشوند و آنها را میدزدند. بندرت هم  
زنی هم عاشق دیوی میشود و او را می‌آورد و در خانه‌اش پنهان میکند. مثلاً در  
افسانهٔ «نارخاتین»

جان دیوها اغلب در شیشه‌ای یا میان جارومی و آئینه‌ای پنهان است که اگر  
آنها بر زمین بزنند دیو نمره می‌کشد و می‌میرد.

۴- روباه و گرگ دو قهرمان آشتی ناپذیر و ناسازگار افسانه‌های آذربایجانند.  
روباها موجودی است مکار و آب زبرکاه و هزار فن و حقه باز که تمام سوراخ سینه‌ها  
را بلد است و گرگ موجودی خشمگین و درنده دست و پا چلفتی که همیشه گول  
زبان چرب و نرم روباه را می‌خورد و در دام می‌افتد و کتک می‌خورد. روباه  
حتی سر شیر و آدم‌ها و شتر هم کلاه می‌گذارد و از این رهگذر شکمش را سهر  
می‌کند

## معلم مردم

ای جنگل  
ای صمیمی ساکت  
ای ژرف  
ای راز دار بی درز  
مأوای پر حفاظ  
آئینه خضارت محض امیدها  
روح بزرگ واسطه دعوت از بهار  
در خواب یشم رنگ فلات  
مفتون امینی

گور کی عقیده داشت که يك نویسنده خوب باید از صمیمیت و جسارت و درک عمیق برخوردار باشد و رومن رولان انسان شرافتمند را زیباترین پدیده خلقت می دانست. وجود صمد آمیزه ای از این همه بود. با مرگ صمد در آستانه باروری، ادبیات کودک ایران درخشان ترین امید خود را ازدست داد و سوگ مرگ او بیشتر مطبوعات کشور را جامه سیاه پوشانید. او شرافتمندانه زیست و بسا مرگی نجیب از دنیا رفت. از این رومرگ صمد در خور عزا و گریستن نیست. «مادر، برای من گریه نکن. به حال این پیر ماهی های در مانده گریه کن.» ماهی سیاه کوچولو، ص ۹

صمد گوشت و خون و استخوان به زیر خاک رفت، لیکن صمد اندیشنده و مهربان و چاره جو در کتابها به حیات خود ادامه داد. زیرا که تنها صداست که می ماند.

صمد در زندگی کوتاه خود لحظه ای به آرامش تن نداد، آموخت، دید اندیشید، تجربه کرد و دست چین شده آموخته هایش را بیاد داد. آنچه را که

به زبان نمی توانست بگوید در شبها نمره زد، و آنچه را که قلم توانست تصویر کند به فحش بست .

اما چون با کودک سروکارش افتاد، زبان کودکی گشود و خشونت را از خود دور کرد و بادلشمن ترین و ساده ترین بیان واقعیات حاکم بر زندگی و اجتماع را تشریح کرد.

از وقتی پایش بروستا باز شد و خلق محروم را از نزدیک دید، دفتر ذهنش را یکسره از آموخته های رسمی و دور از واقعیت پاک کرد و تنها به تجربه دل بست. در نوشتن اعتقاد پیدا کرد: «تام محیطی را از نزدیک نمینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته هایشان را ندانیم، بیجاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آنها حتی داستان بنویسیم که آن فلانی فرنگ نشین می نویسد و باورش هم می شود که بزرگترین داستان نویس ایران است.»  
کندوکاو در مسائل تربیتی ایران، ص ۶۸

به هر کاری صمد دست زد؛ از ترجمه اشعار معاصر گرفته تا جامع آوری فلکلور و نوشتن مقالات تربیتی و نقدهای طنز آلود بر بنجل های قلمی. قصدش نشان دادن صورت دیگر دردهای بود که در بستر زرفی از حیات این مردم لانه کرده و بیشتر صاحب قلمان بظاهر مسئول و متمهد؛ از لمس آنها دوری جسته اند. بعد از جستجوها و مطالعات عمیق چشم امیدش را بر روستا دوخت و روستا زادگان . و سرچشمه هر رستاخیزی را در روستا پیدا کرد. از شهرها فراری شد. زیرا که اوطالب اصالت بود و دشمن سرسخت ابثذال. هیچوقت بوضع موجود رضان نشان نداد. قلم و زبان و رفتارش را در فرو ریختن پوسیدگی ها و قیود تحمیلی و افکار عوام فریبانه بکمک گرفت. و بتدریج در محیط های آشنا به نوسازی افکار پرداخت .

در این کار مصالحتش آگاهی و دلسوزی و صمیمیت بود. از دیدن دست هایی که بجای ساختن و خراب کردن بدعا بلند می شد؛ لرزه بر تنش می افتاد. زیرا که نشانه های تپاهی حرمان را می دید.

صمد از دریافت های تجربیش آموخت که باید بچه ها را بسوی خود خواند و با تمالیم سنجیده و منکی برواقیات خود آنها را از مرزهای فکری پدران نشان دور سازد و در شیار مغزهایشان بذرشک و عصیان بپاشد و تقدیر کو رو اقلیم زندگانیشان تبعید کند. بدین جهت بقصه نویسی روی آورد. در قصه های کهن دست برد و جادو - کاری ها را دور ریخت و حقایق انکارناپذیر حیات را بصورت تلطیف شده در کالبد قصه ها گنجاند .

اونخواست درقصه هایش بچه ها را اسیر چهار دیواری اصول اخلاقی  
قابوسنامه کند و از آنها برهائی بوجود آورد و در مزرع پیشینیان به چرا  
و ا دارد .

بچهها را مثل ماهی سیاه کوچولو از جویبار حقیرزند گانیشان بیرون کشید  
و برودخانههای پرازقورباغه و ماهیخوار برد و خرچنگها را نشانمان داد و  
بدربا رهنمون شد! چون خبر مرگ سمد بگوش بچهها رسید گفتند: «**چطور**  
می شود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی،  
بما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده  
بودیم . به امید ... دوست دانا و بی باک ! » ماهی سیاه کوچولو ؛  
س ۱۲ .

سمد هیچوقت گرفتار یأس و نومیدی نشد. از شکست هم همان قدر تجربه  
می آموخت که از کامیابی و موفقیت. او در تمام لحظه های حیات معتقد بود که  
«**هر نوری هر چه قدر هم ناچیز باشد ، بالاخره روشنائی است.**»  
عروسک سخنگو، س ۲۷

سمد از مدت ها پیش به پوچی حیات کنونی پی برده بود، اما آن را در نوشته های  
کودکانه خود داد نمی زد. کارش جستجو بود. تا می توانست پیاده راه میرفت و  
دور افتاده ترین و نا آشنا ترین دهات از خانه خودش بیشتر برایش آشنا بود .  
در رفتارش و کلامش جاذبه ای بود که مردم گریزترین دهاتی را بسوی خود  
میکشد و سینه هاشان را باز میکرد و قصه ها و مثلها و بایاتسی ها را بیرون  
می کشید و ثبت می کرد و در قصه هایش از آنها بهره می گرفت . در این کار همه  
سنت ها و ادبیات شفاهی را ابتدا از صافی تجربه می گذراند و بشکلی لطیف و دوست  
داشتنی ارائه می داد. چند سال بی هیچ هیاهویی بکارگردآوری مواد فکلو ریک  
پرداخت و در آنزوای روستاها؛ ارزنده ترین مجموع افکار بشری را مطالعه کرد  
و پر شد. از آن بیهوده بنوشتن پرداخت .

از وقتی بنوشتن قصه های کودکان شروع کرد ؛ زبان ماهی ها؛ کلاغها ؛  
قالیباها؛ مادر مرده های در عذاب از تنگ نظری نامادران؛ چوپان های اداره  
دردش های سترون را آموخت. و درحفاظ دور از دسترس عملیه های شیطان  
توانست عمیق ترین مسائل را برای بچه ها مطرح کند. گناه چیست؟ و کلاغه گفت:  
این؛ گناه است که دزدی نکند؛ خودم و بچه هام از گرسنگی بمیریم. این؛ گناه  
است جانم .

این؛ گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این گناه است که صابون بریزد  
زیر پا و من گرسنه بمانم . ، اولدوز و کلاغها؛ س ۶ .

تا مرده کشان تابوت «اخلاق بورژوازی» دادشان بلند نشده که ای دریغ  
 دین رفت: ایمان رفت، اخلاق هم زیر پا له شد و بچه‌ها پدآموز شدند؛ دزدی رواج  
 پیدا کرد، بهتر است دنیا له قصه را بگیریم: «ننه کلاغه گفت که ای زن با پای نهم،  
 تو خیال می‌کنی که کلاغها از دزدی خوششان می‌آید؟ اگر من خورد و خوراک  
 داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه‌ها را سیر کنم؛ مگر مرض دارم که باز هم  
 دزدی کنم؟ شکم خودتان را سیر می‌کنید، خیال می‌کنید همه مثل شما هستند...»  
 همان قصه، ص ۲۳

برای نخستین بار صمد کوشید تصویر روشن و مهربانی از کلاغهای زشت و  
 سیاه به بچه‌ها نشان دهد و ثابت کند کلاغها دزدهای کثیف و ترسو و خیا تنگار  
 نیستند که برای دزدی صابون سر حوضی می‌آیند؛ و تا دست کسی بزمین خم شد؛  
 بلند می‌شوند و در می‌روند. کلاغها هشدار دهنده هستند؛ آنها بهتر از هر موجود  
 دیگری راه و چاه زندگی را می‌شناسند و این بیدارها و یکی دوتا نیستند. با مردن  
 و کشته شدن تمام نمی‌شوند. اگر یکی بمیرد؛ دوتا بد دنیا می‌آید. همان قصه؛  
 ص ۴۶.

\*\*\*

کمتر قصه نویسی را سراغ می‌توان گرفت که فروتنی صمد را داشته باشد و  
 از محدوده تنگ الفبای اصول اخلاق آزاد باشد. اصول او هیچوقت نام نویسنده را  
 بخود نمی‌بست و خود را «درخت سنجد کج و معوجی می‌انگاشت که با آب کم قانع  
 است و هر جا نمی‌باشد بخود می‌کشد.» زیرا که او نمی‌خواست هانس کریستین  
 آندرسن دیگری باشد و تنها بطرح مضامین درجه سه اخلاقی و اجتماعی قناعت  
 کند و از دردهای زمانه غافل باشد و هرگز بفکرش خطور نکرده که جای صبحی  
 مرحوم را بگیرد و فقط راوی قصه‌های کهن باشد و میراث آبا و اجدادی را بدون  
 دستکاری بآیندگان بسپارد. می‌گفت:

«قصه خواندن تنها سرگرمی نیست. بدینجهت من هم میل ندارم که بچه‌های  
 فهمیده قصه‌های مرا تنها برای سرگرمی بخوانند.»

عروسک سخنگو؛ ص ۶۴

در نوشتن کوچکترین نگرانش این بوده که آیا شاگردم که درسوزرما  
 از فلان ده که مدرسه ندارد پسا کشان آمده بمدرسه من؛ صبحانه یک تکه نان و پنیر  
 خورده یا نه. کندو کاو در مسائل...؛ ص ۹.

اکنون باید بانتظار ماهی سیاه کوچولوی دیگری باشیم که فریاد او را در  
 فضای خفقان گرفته ماتکرار کند:

«من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی‌ها را آسوده کنم.»

# نامه‌ای از صمد

به نویسندهٔ يك داستان

آقای فریدون نوبهار، داستان مفصل «شیشه‌های بخار رفته را خواندم. و باور کن که گریستم. نه خیال کنی که تحت اثر داستان تو گریه کردم. گریه‌ام برای این بود که شما محصل‌های خوب دیگر چرا باید آن «آدم صادق رخت بر بسته» با الگوی خودتان بکنید. اگر آن عزیز، رو به دیوار نشست و حرفهایش را به دیوار گفت و حتی نتوانست وجود خودش را تحمل کند موجبی داشت. سالها دست به سر کوشی زدن و از جان گذشتن و آخرش دست به جایی بند نبودن و دیدن خرمهره به جای گوهر و نشستن «خیزدو» در میان شقایق؛ احساس اینکه چون پرگاهی در تهی و پوچی بی‌مهرانجامی سقوط می‌کند؛ آن عزیز را به راه آدمهایی برد که خودش آنها را در قصه‌هاش تصویر کرده بود. به عبارت دیگر او خود راهی را رفت که پیش پای آدمهای قصه‌هاش می‌گذاشت.

برخلاف «ژان پل سارتر» - که صادق از او خیلی متأثر بود - که همواره در خلاف جهت آدمهای قصه‌هاش راه می‌رود وقتی آن عزیز مَرک و خودکشی را نقطه پایان قصه‌هاش میکرد؛ راستی هم شیشه‌های خانه‌اش را بخار گرفته بود. دنیای این حال و روز وافق را نداشت. اگر کسی هم بخواهد مَرگ را انتخاب کند، نباید مثل لاشه‌ای بی‌سروصدا در يك گوشه و گودال بیفتد و از یادها فراموش شود. تو در داستان «علی» را و - داشته‌ای که مثل يك چیز سوت و کور توی سیلاب سقوط کند. و می‌بینی که تنها اثر مَرک «علی» این است که دو تا مادر در خانه‌های جدا جدا ماتم بگیرند.

آخرین جملات را نقل میکنم: تمام شهر از شادی و سرور آکنده بود. بجز آن دو خانه که در آنها غبار غم پراکنده بود. راستی تو نمی‌توانی به چیر دیگری جز سیاهی و سرنوشت شوم و تنمیر ناپذیر بیفتدیشی؟ آن هم بالحنی احساساتی و بیانی توأم با افکار «رمانتیک شاعرانه».

اگر «شها» دچار سرطان است و مرگش حتمی است ، این دیگر چه حماقتی است که «علی» پس از مرگ مرتکب میشود و به جای آنکه در فکر هزاران «شهای دچار سرطان» دیگر باشد، اینقدر اسیر احساسات غم انگیز میشود که بکلی خود را می بازد و گنج و منگ از سر قبر بر می خیزد و راه می افتد و فراموش میکند که پل رودخانه شکسته است و ناگهان می افتد توی سیلاب و غرق می شود.

فهرمان داستان - که تازه کلاس هفتم را شروع کرده - چطور شد که حرف دیگری نیافت ( جز جمله مشهور نویسنده عزیز هادی صداقت رحمه الله و طاب ثراه ۱ ) که روی قبر «شها» بنویسد؟

فریدون عزیز، من در استعداد توشکی ندارم. تعارف هم نمیکنم. باور کن همین قصه ابتدائی تو نشان میدهد که چیزی در چنته داری. اما اگر میخواهی نشان بدهی که «شیشهها را بخار گرفته» باور کن که این راهش نیست که اسیر دست و پا بسته يك مشت احساسات زودگذر جوانی بشوی و «صادق وار» بنویسی و دوسه مقال هم «لامارتین» چاشنی سخت بکنی و هر آنچه را که در دور و برت و در افقهای دور اتفاق می افتد ، فراموش کنی و بشوی يك خیال پرداز نومید و بدبین. البته يك بدبین بسیار سطحی .

این را هم نمیگویم که خوشبین و خوشباور میان توی و نزدیک بین باش و هنگامی که خودت نانی در سفره داری، دست به دعا بردار که : « ماشاءاله ، ماشاءاله ، امروزه روز دیگر مردم سعادتمندی روی کره ارض زندگی میکنند و دیگر نفعانی از آن میلیونها شکم گرسنه مثلا در هندوستان باقی نمانده است. این خوشبینی ابلهانه و مسخره را میدانیم که بایه دور انداخت .

به هر حال امیدوارم که سخن من رنجشی تولید نکند و تو آثار خوبی بنویسی و « آدینه » را با آنها زینت دهی با سلام .

صاد -

معن کامل نامه در مهد آزادی «آدینه» شماره ۶ چاپ شده است .



کنون ره او

« بر کدامین بی نشان قله است، در کدامین سو؟ »

« سالهای سال

گرم کار خویش بود .

ماچه حرفها که میزدیم.

اوجه قصه ها که میسرود.»

« بودن ، را برگزیده ایم ، اما ، « چگونه بودن » را کمتر اندیشه کرده ایم.

« چگونه بودن » را دانستن ، از آگاهی به « چرا بودن » برمیخیزد . و آنان که آگاهی خویش را باور دارند میدانند که چگونه باید بود؛ که خوب باید بود.

باورداران راستین «تکامل» بی گمان دانندگان راستین « چرا بودن » اند. از آن پس « چگونه بودن » پاسخی نخواهد داشت جز در روند این تکامل نقشی خلاق و بی شائبه داشتن. صمد رهرو خستگی ناپذیر این روند بود . بنیانهای جامعه خویش را می شناخت و از تضادی که بر این بنیانها حکم میراندنیک آگاه بود. می اندیشید که تکامل جامعه بشری در استقرار نهادهاست که هر گونه تفاوت زاده روابط اجتماعی را در میان انسانها ناممکن سازد . و چشم انداز جامعه بی تهی از نابرابری صمد را همواره بسوی خود میکشید.

میدانست که آگاهی، به آدمی توان کوه را میدهد؛ میدانست که شناختن و شناخت خود را باور داشتن یعنی نیروی پایان ناپذیر هزم تاریخ و انسان را بهم آمیختن و آنرا بخدمت تغییر جامعه خویش درآوردن.

میخواند. میرفت. میکوشید. میدوید. میدید. تجربه میکرد. می شناخت. از آن گروه معدودی بود که خواندن را بادیدن و تجربه کردن پیوند میدهند. نه شناخت و تجربه دیگر ره روان را آیهی از سوی خداوندگار میدانست، و نه با کج اندیشی اعتبار آنرا بهیچ میگرفت تا برای تنبلی. و فرصت طلبی توجیهی روشنفکرانه بسازد. اعتقادی استوار داشت به اینکه نظر ما تنها در همراهی با شناختن عینی به نیروئی سازنده بدل میشود.

در روستاهای آذربایجان، صمد بیشترین امکان را برای يك شناخت عینی مییافت. هرگز از این اندیشه عدول نکرد که هر گونه تحولی بدون در نظر داشتن نقش اساسی روستاها، بر بنیائی عقیم و ناراست استوار خواهد بود. بررسی او در هر زمینه‌ی، فرسنگها از مطالعه سترون يك محقق محض، بدور بود. میدانست که شناختن در بسیاری حوزه‌ها یعنی چشیدن و سهم بودن. و همین اعتقاد او را از روشنفکرانی که مردم را جز به شکلی مجرد و قلابی دوست نمیدارند، جدا میساخت.

اکنون صمد رفته است. لیک او به یقین انسانی است که «جاری جاودان در رویش فرداست.» سوکواران راستین مرگ صمد آنانند که کمتر میگویند، کمتر هیاو میکنند، لیک میکوشند تا بیشتر بشناسندش. صمد مرد بی آنکه بهشت شناخته خویش را تحقق یافته ببیند. همین است که مرگ او را دردناک میکند و باز همین است که بر قلمرو تعهد دوستانش وسعت میبخشد.

اگر چه بی چیز مرد، برای دوستانش میراثی بر جای نهاد که در هر گام، نشانه راه است. در یافته‌های صمد دست کم مقدمه‌ی اساسی بود برای شناخت دیگر وادی‌ها در کوشش هر انسان شرافتمندی بخاطر بنیاد نهادن دنیائی قابل زیست. بر مبنای این دریافت‌هاست که با اعتقاد میگوئیم :

دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست.

کوتاه شده است فاصله دست و آرزو.

بکشیم میراث صمد را بهتر بکار گیریم و بر آن بیافزاییم ، و در این ره‌گند نیک میدانیم که آرزوی صمد انتقال این میراث به تمامی انسانهای ستم دهنده روزگار ما بود.

داریوش نواب مراغی

د امضای مستعار صد

## راهنمای شهر تبریز

تألیف اسماعیل دیباج و عبدالعلی کارنگ

ناشر کتابفروشی حقیقت - تبریز - با همکاری انتشارات فرانکلین و کتابخانه ملی.

آدم وقتی در مقدمه کتاب می خواند که کتاب بوسیله کمیسیون تألیف راهنما و با کمک های انتشارات فرانکلین تبریز فراهم شده است، بادمش گردد می شکند که آهان بالام آنچه را که در آسمان می جستم، در زمین یافتم. ولی بعد از مطالعه کتاب می بینید که کور خوانده است و کتاب آنقدرها هم آتش دهن سوزی نیست. بماند. می بینیم.

یک بار حساب این کتاب را در مجله سپاهان (۱) در پایتخت رسیده اند و من نیز حرفهایی دارم که باید بگویم. از سیمای واقعی تبریز در این کتاب خبری

---

۱ - هم این نزرگوار بود که در آن مجله به حساب این کتاب نما رسید

نیست. هر آدم عاقلی بزودی درمی یابد که کتاب يك کارسفرشی تبلیغاتی پیش نیست. مطابق فصول این کتاب تبریز شهری است آباد؛ مترقی، دارای بهداشت پیشرفته، فرهنگ مترقی و... برای نمونه می آورم: وضع بهداشت تبریز روز بروز بهتر و بصحت و سلامت افراد و نظافت و تمیزی توجه بیشتری میندول میشود. بطوریکه در نتیجه کوشش و مراقبت های ادارات شهرداری و بهداشتی و بهداشت، پاره ای از امراض مانند تراخم و مالاریا که تاسی سال پیش جزو امراض بومی بشمار میرفت اکنون بکلی ریشه کن شده و مؤسسات بهداشت از پیشگیری امراض واگیر آنی غفلت ندارد و... (ص ۲۴) که بی شباهت به انشاهای شاگرد مدرسه ها هم نیست که می نویسد:

ما باید از این حکایت اخلاقی نتیجه بگیریم که ...  
 از این مقوله می گذرم که «اتخاذ سلیقه اختصار اجازه ذکر یکایک آنها و اطالۀ کلام را نمیدهد» (ص ۱۱ کتاب) و البته این هم جزو «سلیقه اختصار» است که بهای بلیت های سینماهای شهر رایکایک بنویسیم (ص ۲۶) و بگویم که «هتل سه ستاره متروپل» شش باب مستراح دارد و «هتل سه ستاره نو» دو باب و «هتل دو ستاره پلاس» واقع در بخش هفت کوچه مقابل باغ گلستان و پشت سینما مولن روزه هفت باب. (برای اطلاع از تعداد مستراحها و سایر هتلها به صفحه های ۲۷ تا ۲۹ مراجعه شود.)

اینک «اتخاذ سلیقه اختصار» کرده، فهرست وار چیزهایی می نویسم:  
 يك - نمونه ای از نشر بسیار ادیبانه و فاضلانۀ کتاب: انجمن ایالتی دایر و بتمام دنیای آزاد قایم مقام مجلس شورای ملی معرفی شد (ص ۸) مساجد مسلمانان غالباً دایر و در تمام اوقات نماز آماده عبادت بندگان صالح خداست (ص ۳۰) (ما دانش آموزان از این جمله چنین می فهمیم که مساجد همیشه آماده هستند که بندگان صالح خدا را عبادت کنند. بدنشد.) تعداد مساجد ازدو بست فزونی دارد اما آنچه به تازہ واردان به تبریز نزدیکتر می تواند بود نام نشان چند بابش ذیلا آورده میشود: (ص ۳۰) با این فصاحت کلام دیگر جایی برای گلستان سعدی نماند.

دو - از صفحه پانزده به بعد زیر عنوان «جغرافیای تبریز» نوشته است:

خیابانهای تبریز، گردشگاههای تبریز، آثار تاریخی، کتابخانه ملی و تربیت، بازار، فرهنگ (کودکستانها و...) بیمارستانها، هنرهای زیبا، سینما، باشگاه، هتل، بانکها، روزنامهها، تلفن همگانی، خطوط اتوبوسرانی، وسایط نقلیه موتوری و کرایه ای، کامیونهای باربری و...

خوانندگان متوجه هستند که عنوان و محتوی چطور با هم جور در می‌آیند.  
عین قضیه تناسب است میان یوسف و میقیردیش .

سه - زیر عنوان «معابد شهر و معتقدات مردم» چند سطر حرف کلی دربارهٔ مذهب نوشته است و دیگر هیچ. اولش اینکه من «مبدی» در تبریز سراغ ندارم و نام و نشانی هم که توی کتاب نیست بروم پیداش کنم. دومش اینکه معتقدات مردم تنها این نمی‌شود که بنویسیم مسلمان هستند و شیعه و مقداری هم ارمنی و جهود .  
چهار - ذکر تاریخچهٔ شهر قسمت بزرگی از کتاب را گرفته است که بنظر من در یک کتاب راهنما کاملاً زاید است. آنهم بچه طرزی.

در سال فلان فلانی آمد و حاکم شد، در سال بهمان بهمانی آمد والی شد و از این حرفها .

پنج - می‌نویسد: شام یا شنب غازان (ص ۱۲) و البته منظورش این است:  
شام غازان یا شنب غازان .

شش - برای نشان دادن بلندی آرامگاه غازان ما را حواله به مر و میدهد به گنبد قبر سلطان سنجر سلجوقی (ص ۱۲) مثل این است که شاگرد از معلم پرسد که ستارهٔ زهره چطور است و معلم جواب بدهد که مثل ستارهٔ مریخ .

هفت - هوای تبریز مطابق روایت این کتاب که چشم بسته غیب می‌گوید. از طرفی تبریز دارای زمستانهای سرد و پربرف و طولانیست و از طرف دیگر اعتدال هوای هیچیک از شهرهای ایران به پای تبریز نمی‌رسد. (ص ۱۶) تاری بوناقور بان !

هشت - این چند کلمه را هم دربارهٔ کتابخانه ملی تبریز بخوانید که بد دروغی نیست: از محسنات دیگر کتابخانه ملی وجود شعبه ایست جهت مراجعه و مطالعه اطفال که در نوع خود بی نظیر است و از ابتکارات مفید موسس کتابخانه است (ص ۱۹) و حالا این چند کلمه را بخوانید از ..... (۱) در حق همان کتابخانه:

در حال حاضر کتابخانه فهرست الفبایی ندارد، تبریز کتابخانه ندارد انبار کتاب دارد و هفتخوان کتاب .

نه - هیچ تبریزی پخمه‌ای خیابان را گذاشته ، نمی‌رود که از بازار «شیرینی‌های متنوعی» بخرد (ص ۱۹) .

ده - تبریز یکی از مراکز فرهنگی و علمی کشور نیز محسوب می‌گردد

---

۱ - نام نشریه معلی است که روزگاری به لطایف‌العیل نویسندهٔ این مقاله و دوستانی را به کار کشید و غالباً هم زهد و درخور آن نیست که نامی از آن رود.

(س ۲۰) با آن همه عالمان و عالم نمایان و موسسات علمی و انستیتوها که زیر دست و پا ریخته، بر منکرش نعلت!

یازده - مسیحیان تبریز نیز پنج کلیسای دایر دارند (س ۳۱) چرا ننوشتی چند کلیسای غیر دایره‌م دارند؟

دوازده - يك صفحه آگهی رنگین بین قسمت انگلیسی و فارسی کتاب هست که خیلی بیجاست و ارزش و سطح کتاب را بالا می‌برد.

سیزده - نقشه تبریز ضمیمه معلوم نیست از چه منبعی و بکمک کدام موسسه جغرافیایی رسم شده است. فقط زیرش نوشته‌اند: ترسیم و تنظیم اسماعیل دیباج.

(لطیفه) معلم به شاگرد: پسر بگو ببینم نقشه را چطور می‌تنظیم می‌کنند؟

شاگرد: آقا از آقای دیباج پرسید.

چهارده - کتاب از غلط‌های چاپی مصون نمانده. مثلاً درس ۵۶ فاصله تبریز آذر شهر را ۸۵ کیلومتر نوشته‌اند که درستش ۵۸ کیلومتر است.

پانزده - تصویرهای کتاب مال ساختمان‌های دولتی است. کتابخانه، ادارات، بانک و... همه‌اش هم شسته و رفته و نونوار. چیز دیگری اضافه نمی‌کنم مگر این که: مولف فقط تا نوک بینی‌اش را دیده است، و خدا یا خداوند گارابخدایی و خداوند گاری خود بزرگت عالمان و فاضلان مومن و مسلمان و متواضع را که برای شهر تبریز راهنما نوشته‌اند از تمام بلایای زمینی و آسمانی منتظر و نامنتظر محفوظ!...

بگو آمین یا رب العالمین!

## کندوکاو در مسایل تربیتی ایران

آنکه حقیقت را نمیداند بشعور  
است، اما آنکه حقیقت را میداند  
و آن را دروغ مینامد، تبهکار  
است .

با این کلام «برشت» کندوکاو در مسایل تربیتی ایران شروع میشود. کتاب شامل «مدخلی» است بجای مقدمه، و بدنبال آن می‌پردازد به مسایلی از قبیل: «چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟»، «بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن»، «تنبیه بدنی»، «مشکل کتابهای درسی»، «تدریس زبان فارسی در آذربایجان»، «روستا و روستازاده» و «زیر میکروسکپ».

«مدخل» کلیاتی است در طرح مسایل و مشکلات سیستم آموزش و پرورش

---

+ قصد من در این مقال ارزیابی همه جانبه این کتاب نیست . کاری ندارم باینکه نثر و زبان بهرنگی در این کتاب ضعیف است یا قوی؛ و آیا این کتاب يك اثر سیستماتيك علمی هست یا نه؟ من خواسته‌ام روشنگر این نکته باشم که بهرنگی به عنوان يك «معلم» آگاه، با دقت و هشاری در کارش اگر بسته، مشکلات را در یافته و در پی حل آنها برآمده است.

حسن

ایران، و اشاره‌ای باینکه کتابهای تربیتی ینگه دنیا، و سیستم آموزشی آنها، پدید  
مانمیخورند .

واقیعتی است انکارناپذیر که در این مورد، مسئولین آموزش و پرورش ایران،  
کلی‌اً از مرحله برتند. از دانشسراهای مقدماتی و تربیت‌معلمش بگیر، تا دانشسراهای  
عالی و این اواخر دانشکده علوم تربیتی و سازمانهای عریض و طویلشان، کاری به  
مشکلات اساسی آموزش و پرورش ماندارند ؛ و عوضی گرفته‌اند که خود سخت  
عوضی‌اند .

کتابها و بطور کلی مطالبی که در این مراکز آموخته میشود مشخصوار  
اباطیلی است که استادان ازل ینگه دنیائی - بهمعیار تعلیماتی خودشان - گفته‌اند،  
و طوطی‌صفتان پشت قفس نازنین مانیز میگویند.

استادان و مربیان تربیتی‌ما، اکثرأ تحصیل کرده خارج و بخصوص امریکا  
هستند و یا تربیت شده این آبشخور؛ و خود از طبقه‌ای که تحصیلات ابتدایی و  
منوسطه را حتی، یا در خارج و یا لااقل در تهران و مراکز استانها گذرانده‌اند.  
این جنابان کلی دورند از مسایل تربیتی توده‌های عظیم مردم که روستا نشینند و  
بیخبر از شهر و معیارهای شهری. تحصیلات دوره دکتری در خارج و استحاله  
در مدنیت غرب این جماعت را از محیط و جامعه خویش دور کرده؛ تا چندی که  
تمام شناسائیهای خود را از این جامعه از دست داده‌اند و تصور میکنند که پامنبریهای  
خسته‌شان در پشت نیمکت‌های دانشسراها و دانشکده‌ها، فردا پس فردا در مدارس  
نیویورک و لندن و پاریس... تدریس خواهند کرد نه در «مربیوان» و «چاه‌بهار» و  
«سراب» و هزار و هزاران دهکوره دیگر، یا دهی بزرگتر با نام دهن پر کن‌شهر  
و شهرستان .

اینجاست که داد بهرنگی بلند میشود که :

« آیا اقلانہ است کہ کتابی را کہ نتیجہ تجربیات یک  
مربی امریکایی در یک مدرسہ مثلاً نیویورک در پای  
آسمانخراشهای غول پیکر است ترجمہ کنیم و کتاب  
راهنمای معلم «بوروس» بکنیم کہ شیشہ پنجرہ کلاش  
پار سال زمستان کہ من دیدم - از نایلون شیر خشک  
اهدایی بنگاه «کار» است... »  
ص - ۶

بکار گرفتن معیارهای تربیتی غرب را - به تقلید کور کورانه - اگر حماقت  
بحساب نیاوریم، کار بیهوده‌ای حتماً هست.

سخن گفتن از پرورنده تحصیلی، پرورنده بهداشتی، آموزش سمعی و بصری و  
آموزش از طریق سینما و تلویزیون... برای معلم محروم و توسری خور و از همه



جا رانده‌ای که با جبار شکم و ماتحت شکم، نوکری دولت را در دستگام آموزش و پرورش پذیرفته، و فردا پس فردا با مثنی کودکان گرسنه و برهنه و پراز عقده، سروکار پیدا خواهد کرد در مخروبه‌ای از طویله کثیف‌تر با سم مدرسه، جزمشت بر آب کوبیدن نیست و حماقتی محض. و نتیجه همانست که در مورد خود به رنگی: «... از دانشسرا که در آمدم و بروستا رفتم یکبار» در یافتیم که تمام تعلیمات مریبان دانشسرا کشک بوده. همه‌اش را بیاد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودم فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز شد.

ص - ۷

موسسات تربیت معلم ما باید بحل مسایلی در ایستند که بصورت جدی مبتلابه معلم روستا و ایران است. مسایلی لخت و عریان و ملموس:

د ما که معلمین جوان و بی تجربه را با دست خالی و جیب خالی و با مغز خالی روانه روستاها می‌کنیم، (و شهرها نیز) \* هیچ فکر کرده‌ایم که ایشان وقت بیکاریشان را چگونه صرف خواهند کرد؟ چه وسیله‌ای داریم که جلو این را بگیریم؟ آیا ممکن است که ایشان در یک کوره ده برای اقناع میل جنسی‌شان بخودشان یا بدتر به شاگردانشان یا باز بدتر به یکدیگر روی آورند؟ چرا نیاورند؟ آیا فکر کرده‌اید که ممکن است سر نوشت یک آموزگار جوان با دانش آموزی که آب و رنکی دارد دستخوش پست‌ترین کارها و غرض - ورزشها و کینه کشیها شود؟ چه وسیله داریم که جلو اینها را بگیریم؟ چه اسلحه‌ای جز بند و موعظه در کف جوانها گذاشته‌ایم و آنها را از مدرسه و پشت میز در آورده‌ایم و پرت کرده‌ایم با اجتماع و روستاهای بی‌راه و وسیله؛ با کدام وسیله‌ها میتوانیم اینها را هدایت کنیم و جلو بعضی کارهایشان را بگیریم تا عوض فحش و بحث مثلا دین و دل در گرو آن کار زیر دلق نگذارند و نیروی بدنی و روحیشان را بر سر آن کار؟ بی‌پرده بگویم. خیلی معلمان را می‌شناسیم که روی رابطه‌ای که با شاگردان خود داشته‌اند از خدمت فرهنگی اخراج شده‌اند و یا ملزم شده‌اند که

در نقل قولها آنچه نوی دو ابرو می‌آید از نگارنده است.

فقط به کارهای دفتری پردازند. تازه‌گیا هم این کار معمول رئیس فرهنگها شده است که برای کوییدن معلم‌های جوان مخالف خود آنها را متهم به بچه بازی میکنند. به کسی که بر نخورد، رک و راست گفتیم.

ص. ص - ۱۵ - ۱۴

\*\*\*

از طرح عمومی مسایل که بگذریم میرسیم باین که چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟.

این خود یکی از اساسی ترین نکته‌هاست در آسیب شناسی آموزش و پرورش ایران. حقیقتی است که ما معلم بمعنی درست کلمه نداریم یا کم داریم و خیلی هم کم. چرا؟ - بهزادویک دلیل.

به دلیل اینکه سازمان و دستگاهی نداریم که قادر به تربیت معلم - چه آموزگار و چه دبیر و حتی استاد دانشگاه - باشد. به تربیتی که گذشت و دیدیم و دانستیم، مراکز تربیت معلم، بکلی از مرحله پرتند و قادر نیستند از ماده خام انسانی که در اختیارشان گذاشته میشود معلمی دانا، باایمان و آشنا به محیط کاروندگی خود، در بیاورند.

از طرفی این ماده خام انسانی که به موسسات تربیت معلم میروند خود اکثراً بی استعدادترین افرادند. بگذریم از استعدادهای درخشان که با جبار اوضاع اقتصادی خانواده، از پس سیکل اول به دانشسراهای مقدماتی و از پس سیکل دوم به مراکز تربیت معلم و احیاناً دانشسراهای عالی رفته‌اند و در هوای گندیده و عفن این محیطها پوسیده‌اند و عفونت لرفته‌اند و استعدادشان هرز و تپاه گردیده است.

جوانان دیپلمه بعد از فراغت از دبیرستان، روی می‌آورند بدانشگاه و در سانسور کنکور غربال میشوند و آنچه از غربال میریزد پناه می‌برد بدانشسراهای عالی و اگر نشد تربیت معلم در معنی آموزگار، (که دیگر نیست) و امروز روپسوی اما مزادهای دیگر - سیاه دانش - وجه معجزی بالاتر از استخدام در وزارت آموزش و پرورش بارتبه دوی آموزگاری، از پس این دوران، یعنی هم فال و هم تماشا.

چنین است که ماده خام مصرفی سازمانهای تربیت معلم بدست می‌آید و از پس سالی و سالیانی تبدیل میشود به معلمانی که:

د... اولین تپیا راهنگام استخدام میخورند. گروهی به دورترین نقطهها پرت میشوند، چرا که واسطه و نفوذی در کارگزینی هانداشته‌اند، و دسته‌ای در نقطه‌های

نزدیک و مراکز استانها و پایتخت استقرار می‌یابند و معلوم است چرا. اغلب اعتراض بی‌فایده است. آنهایی که اعتراض کرده‌اند و نخواستند بنقطه‌های تعیین شده بروند، تاریخ استخدامشان ماهها عقب افتاده و زیان مادی فراوان دیده‌اند. بدین ترتیب گروه بسیاری از معلمان کارشان را با یک خاطره بد و اکراه شروع میکنند. ص.ص - ۲۳ و ۲۴

در این بخش به رنگی با هوشیاری تمام، علل عدم وجود معلم خوب را بررسی میکند؛ اگر چه این همه، همه علتها نیست. در وهله اول به رنگی اشاره‌ای میکند به تبعیضات اداری بدو استخدام، و بعد می‌پردازد به عدم مدیریت صحیح در دستگاههای اداری آموزش و پرورش و اینکه چگونه بی‌عرضه‌ترین و کودن‌ترین و مرتجع‌ترین افراد به مقامات ریاست آموزش و پرورش و مدیریت مدرسه و ریاست ادارات مختلف میرسند، و باروشهای نادرست مدیریت و به تبع شهوات شخصی و اغراض فردی، موجبات دل‌سردی معلمان را فراهم می‌آورند اینک روسای آموزش و پرورش معلم را موجودی می‌انگارند که برده‌وار در مقابلشان کرنش بکند و مجیزشان را بگوید.

تبعیض در انتقال از روستاها به شهرها و از شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ و مراکز استان و پایتخت و محرومیت دائمی از امتیازات زندگی محیطهای بزرگ با هم چنین محتوای پوچ و مبتذل بر نامه‌های آموزشی، مسایلی هستند که به عنوان علل عدم وجود معلم خوب، نظر به رنگی را جلب میکنند.

بازرسی در آموزش و پرورش با سیستم کنونی اش نیز از آسیب‌های خطرناک تعلیم و تربیت این ملک می‌باشد. چرا که معمولاً بی‌سوادترین و احمق‌ترین افراد به سمت‌های بازرسی منصوب میشوند و چه حماقت‌ها که مرتکب نمیشوند. بهر کجائی بروند یا نیش‌عقرب هستند و از سر کین، و یا خیلی ساده و احمقانه فرمول همگانی و تکنواخت شان را در دفاتر مدارس مینویسند و نیز در گزارشاتشان به اداره:

«همه معلم‌ها حاضر بودند و با جدیت با انجام وظیفه اشتغال داشتند و نظافت مدرسه خوب بود - شیشه پنجره‌ها تمیز بود - تذکر داده شد که تنبیه بدنی سخت قدغن شود و در کلاس ترکی حرف نزنند (و این یکی مخصوص بازرسان آذربایجان است با امتیاز مخصوص و برجسب و مهرانستان دارد.)» ص - ۴۴

کاری ندارم باینکه اصولاً با زرسی در دستگاه آموزش و پرورش چیز حسوی است و باید جای آنرا راهنمایی آموزش بگیرد و با شکل منطقی اش البته؛ لکن آنچه که هم امروز بنام با زرسی بر گزار میشود، گنبدیده تراز آنست که عفو تش مدام جان بسیاری از وزارتیان را نیز نیازارد.

قدغن کردن تنبیه بدنی به تقلید از سیستم آموزشی امریکا از آن کارهای نادرستی است که در این ملک مرتکبش شده اند، و بدنبال روی کور کورانه. کسی بشرایط و اوضاع اجتماعی و تربیتی ایران توجه نکرده است. نشخواریک سری فرمولهای تو خالی از قبیل ایجاد عقده حقاقت در بچه، وعدم رشد کامل شخصیت وی - در مورد بچه ای که از بدو تولد چه در خانه و چه در مدرسه و چه در اجتماع، حق دم زدن شخصیت و حقوق انسانی ندارد و تا آخر عمرش نیز نخواهد داشت - جز خوش باوری و اگر خجالت نکش بلاهت، نیست.

بهرنگی در اینجاشرایط حیاتی دانش آموز ایران و بخصوص روستایی اش را، پیش می کشد:

د مجبورم یاد آوری کنم که در محیط های تربیتی درجه اول تهرانی و طرز تربیت شاگردان آنها را با تمام محیط های ایران یکی نگیرید. شاگرد کلاس چهارمی را در نظر بگیرید در دهی مثل آنها می که وصفش در مقال اول گذشت. وی از وقتی زبان باز کرده و حرف زده و حرف فهمیده و چیز یادش مانده، یاد دارد که دده اش ننه اش را کتک زده، او را دم فحش گرفته. با دگنگ افتاده به جانش. خود او، خواهران و برادرانش را کتک زده. به همه شان بدوییراه گفته. تمام مردهای ده را اینطوری دیده است. رفته سر کوچه قاب بازی کند پدرش سر رسیده و کتکش زده. رفته تو خانه زیر کرسی خوابیده و پایش خورده و قابلمه سرنگون شده مادره رسیده و کتکش زده. رفته با کتابهای برادر بزرگش و رفته، اوس رسیده و کتکش زده. خودش برادر کوچکتر را کتک زده. هر جا پاداده با بچه های کوچه کتک کاری کرده. سکها را دنیسال کرده و سنگشان انداخته است. بعد گذارش بمدرسه افتاده است. نخستین روز با یکی دعواش شده و کتک خورده. فرداش درس حاضر نکرده و کتک خورده. پس فردا دیر آمده و کتک خورده. پس پس فردا

به پای معلم بلند نشده و کتک خورده. در خانه کتک خورده. در مدرسه کتک خورده. و رسیده به کلاس چهارم. حالا يك بخشنامه صدور می یابد که: «آهای معلم، تنبیه بدنی قدغن» . ص. ص - ۶۱ و ۶۲

مشکل کتابهای درسی را قبل از بهرنگی، آل احمد مطرح کرده است. اما نگرش بهرنگی از دریچه دیگری است. در مورد کتابهای درسی فکر و ذهن بهرنگی متوجه است باین نکته که این کتابها - بخصوص کتابهای سالهای اول ابتدایی - با زندگی قشرهای روستائی، ارتباطی ندارد و لاجرم بیگانه و مهجور است برای کودک روستائی.

اعتقاد بهرنگی بر این است که کتابهای درسی باید بصورت ایالتی و ناحیه ای طرح و تنظیم گردد؛ و در این کتابها از عناصری میباید بهره جست که برای کودک روستائی عینی و قابل لمس باشد نه ذهنی و رویائی. نویسندگان کتابهای درسی ابتدایی معیارهای تهران را - البته معیارهای طبقات سرمایه دار کت و کلفت شمال شهر تهران را - به سرتاسر ایران تعمیم میدهند و نتیجتاً این کتابها برای کودکان روستا و حتی شهرهای کوچک، حالت ذهنی و رویایی پیدا میکند و غالباً تجسم عناصر کتاب غیر ممکن است و اغلب باور نکردنی:

و در آن کتاب ( کتاب ابتدایی منظور است) تصویری بود که آذر، دارا و پاپا و ماما جان نشان را در حال شام خوردن نشان میداد: میزی در وسط بار و میزیش، صندلیها دور و بر آن. اتاق بزرگ و دوز کدار. مثل جمال عروس. کارد و چنگال. بشقابهای چینی. تنگها و لیوانهای بلور. و چه وجه آن وقت هن که از شاگردانم می پرسیدم: بچهها اینها چکار میکنند؟ همه ماتشان میبرد. اگر هم بی مقدمه میگفتم که دارند شام میخورند صد درصد دروغ گویم می پنداشتند. آخر مگر نه اینست که وقت شام خوردن سفره میکسترند و دده بالایاش می نشیند و ننه پایینش و بچه ها اینور و آنور و کاسه سفالی را وسط میگذارند و ننه آبگوشت یا شورپا را توش میریزد و تلیت میکند و اول پسر و بعد دیگران دستهاشان را میکنند تو کاسه و میخورند؟ خوب، پس این چه جور شام خوردنی است که معلم میخواهد به آنها بقبولاند؟»

ص - ۷۳ و ۷۴

و مثال دیگر: نوشته بود: دارا سرشانه میکند. شاگرد دهی مثل آنکه غرض ماست، هرگز جسارت این را ندارد که سرشانه کند. اصلا این کار پیش او بدبه است. حتی بارها از آخوند شنیده است که سرشانه کردن مردان حرام است.... شاگرد روستائی فقط گاهگاهی ننه اش را دیده است که از حمام درآمده و سرشانه میکند. مگر پسر بچه ای که در کلاس اول است چقدر مواد در که بتوان آن را شانه کرد؟ عکسی هم که از دارا چاپ کرده اند که سرشانه میکند، به زعم بچه روستائی دروغ است. تنها سرشانه کردنش دروغ نیست. این هم که شلوارش تا بالای زانو می آید دروغ است. مگر با این وضع میشود بمدرسه رفت؟ آموزگار پدر آدم را در می آورد. اصلا آدم از زور خجالت و شرم نمیتواند چنین لخت و پتی به کوچه و بازار بیاید. بچه ها چه میگویند؟

ص - ۷۵

چنین است که بهرنکی زندگی طبقات روستائی را با مهارت و دقت ترسیم کرده و معیارهای يك بچه روستائی را بدست میدهد، و نگرش وی را بدروغهای کتابهای درسی - بنقل از زندگی طبقات مرفه شهری. آنچه برای کودك يك كارخانه دار صورت عادی و حتی مبتذل پیدا کرده، برای کودك گرسنه و برهنه روستائی حالت رؤیای پرشکوهی دارد و گاهی غیرممکن. و رسیدن بآنها جزو آرزوهای همیشه محال خواهد بود.

در کتابهای درسی نشانی از زندگی بچه روستائی نیست و بقول بهرنکی چه بهتر که بجای اباطیل علمای عهد دقیانوس و ادبیات قلابی آنها - از ادبیات عامیانه مناطق مختلف در کتابهای درسی استفاده شود که چیزهای ملموسی برای بچه های هر منطقه دارد. و این بخصوص در مورد کتابهای دبیرستانی بیش از حد چشمگیر مینماید.

در این زمینه تکیه بهرنکی بیشتر روی مسأله کتابهای درسی آذربایجان است. چرا که تا اولین لحظه ورود بمدرسه، بچه آذربایجانی هیچ وجه اشتراکی، با بچه تهرانی مثلا، ندارد. زیرا او پرورده فرهنگ دیگر و آداب و رسوم دیگر است. و هفت سال به زبانی دیگر سخن گفته است. و اینک از کلمات موجود در کتاب اول ابتدائی یکی دو تا بیشتر بگوشش نخورده و برای او آب، گفتن بجای «سو» شاید از فتح خیبر نیز شاق تر باشد.

بدین ترتیب میرسیم بمسأله‌ای جدی‌تر، یعنی «تدریس زبان فارسی در آذربایجان» .

علیرغم تمام کوششهایی که شده آموزش زبان فارسی بکودکان آذربایجانی هرگز با موفقیت همراه نبوده است. صرف نظر از مسأله‌ای که گنده‌تر از ذهن ماست، یکی از علل اساسی این عدم توفیق، نقص بزرگی است که در تنظیم کتابهای درسی بچشم میخورد. قبلاً نیز باین موضوع اشاره‌ای رفت که کتابهای درسی موجود با زندگی توده‌های عظیم مردم روستا نشین بیگانه است و این بیگانگی در مورد آذربایجانیان - چه روستایی و چه شهری - فزونتر است. بدلیل اینکه اصولاً زبان فارسی برای کودکان هفت ساله آذربایجانی که قدم بمدرسه میگذارند، زبانی است کاملاً مهجور و نا آشنا، و این واقعیتی است که بهیچ روی انکارش نمیتوان کرد.

در حقیقت، زبان فارسی دومین زبانی است که او میخواید بیاموزد، و نه از زبان مادر، بلکه از زبان آموزگار. فارسی خود جناب معلم هم که تکلیفش روشن است و نیازی نیست به توضیح و تشریح .

بهرنگی پیشنهاد میکند - وجه بجا - که در آذربایجان و سایر نقاطی که در شرایطی قرار دارند نظیر آذربایجان، در کتابهای درسی حتی المقدور از لغات و کلمات مشترکی استفاده شود که بدون توجه به ریشه ترکی یا فارسی آنها در هر دو زبان استعمال دارند و بگوش آذربایجانی آشنا ترند و بیگانه تر. او خود کتابی به این منظور تهیه کرده بود و چند صباحی رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند که لکن دولت مستعجل بود.

بهرنگی معلم روستاهای آذربایجان بود. در دانشسرای سقدماتی که بود، برایش چیزی از جامعه روستائی یاد نداده بودند. در برخورد با جامعه روستائی و ارزشهای آن، متوجه میشود که آنچه در دانشسرا یادش داده اند همه کسک است و اراجیف، او خود به شناختن جامعه روستایی درمی‌ایستد. و روستا و روستازاده ره آورد این شناخت میباشد.

اگر در جامعه‌های صنعتی فشرده، بچه که قدم بمدرسه میگذارد با محیط بیگانه‌ای طرف میشود، در روستا چنین نیست. بیگانگی نیست و اگر باشد بسیار اندک است و قابل درگذشتن. چه، روستایی هم ولایتی خود را خوب می‌شناسد و بچه‌ها هم دیگر را. و در مدرسه تنها کسی که بیگانه مینماید معلم است، با آن قیافه غلط اندازم زلف، پیراهن یقه آهاری و کراوت و لباس اطو زده. که نمیتواند با محیط روستا اخت شود.

غالباً معلمین ما چنین‌اند: با مغزی انباشته از اباطیل رنگین نامه‌های

هفتگی قبله آمال ، سینما هم که رفته و ادا و اطوار چند... خارجی و داخلی را دیده ، و اینک که قدم در ده میگذارد ، انکار که از دماغ حضرت فیل افتاده ، و حق دارد که دهاتی جماعت را داخل آدم نداند ، تحقیرش کند و...

انتظار دارد که در ده همه مجیزش را بگویند ، برایش تعظم کنند و در پیشش دولا و راست شوند. در سلام به آق معلم پیشی جویند حتی پیر مردان هفتاد ساله. آق معلم نیایستی درعزا و عروسی دهاتی جماعت شرکت کند که قابلیت او را ندارند ، و عید دیدنی هم نباید برود که کسرشان است ، و اگر مردی از مردان ده زد و به تبریک او آمد خودش را بگیرد و با فیس و افاده ازش پذیرائی کند. و پیوسته داد و فریادش بلند باشد که عجب گرفتاری شدید میان مثنی الاغ زبان نفهم بی پر نسپ آدم نشو. آق معلم گریزان از ده و دهاتی ، و دهاتی مقرر از هر چه معلم است که بی ادب است و لامذهب و قرتی ، و هر چه فرهنگ و تعلیم و تربیت است که چنین جانورانی به روستا فرستاده است.

دهاتی جماعت :

و از آدم با سوادی مثل معلم پیش از هر چیز ادب ظاهری میخوانند. توی شهر مردم فقط به آشناهاشان سلام میکنند . در روستا اینطور نیست. معلم اگر به جمع پیر مردان که جلومسجد دم آفتاب صبحگاه پائیز جمع شده اند و چپق دود میکنند و از سک و گندم و جوانیشان و گردنکشی پسران شان سخن میگویند ؛ سلام نکنند ورد شود بی ادب بحساب میآید. ص ۹۱۲

و معلم نمیتواند اجتماعهای روستاییان را ندیده بگیرد. اگر چه کوچکترین اعتقاد به مذهب و متعلقاتش نداشته باشد. باید گاهگاهی به مسجد آنها برود و پای منبر آخوندشان بنشیند. به تسلیت گفتن و زیارت قبول ، هم برود. آتش بلغور این جور وقتهاشان راهم بخورد.

همان صفحه

لازم است که در سازمانهای تربیت معلم روستائی ، جامعه روستا را به معلم بشناسانیم و او را آماده کنیم که بتواند با ده و دهاتی تابکند ، ارزشهای مذهبی و اجتماعی آنها را - به ظاهر هم که شده - ارج گذارد ، و اگر هم خواست این ارزشها را عوض کند راهش را بلد باشد. نه اینکه به محض ورود به ده دم از لامذهبی بزند و انکار خدا ، که تازه این خصوصیت روشنفکر نمایش است.



از طرف دیگر اساسی ترین مسأله برای روستایی وضعیت اقتصادی زنده گی اوست، که می باید برای توسعه آموزش و پرورش روستا، بصورت جدی، مورد توجه قرار گیرد. بهرنگی مینویسد:

«اگر می خواهیم روستائیان را با سواد کنیم و به خواستمان ایمان داریم، نخست باید به اقتصاد لنگ روستا پرداخت تا از درس و مدرسه روستایی و تلاشهای مبارزه با بیسوادی نتیجه خوب گرفت. اگر کار و بار روستایی روبراه شود؛ می آید التماس میکند که بجاهش را با سواد کنند و خودش را در کلاسهای شبانه راه دهند.»

ص ۱۲۱

در آخرین بخش کتاب، تحت عنوان «زیر میکروسکپ» بهرنگی زندگی طبقه کارمند و بخصوص معلمان را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد.

پدید آمدن بوروکراسی در ایران موجب پیدایش طبقه جدیدی، با خصوصیات کاملاً متمایز، گردیده که کارمندش می نامیم. و در میان این طبقه قشر معلم جای بزرگی را اشغال کرده است. درآمد این گروه بطور متوسط چند برابر درآمد سرانه کشور می باشد. این درآمد متوسط وقتی با شعور اندک فرهنگی و اجتماعی همراه میشود موجب پیدایش گرایش شده بطرف یکنوع اشرافیت و بطور کلی راحت طلبی. بهرنگی این طبقه را «قطعه گوشت مرده» ای می نامد و آنان را چنین توصیف مینماید:

«آسان طلبند. هر چه آسانتر بهتر. هر چه مسؤولیت آور، نو، عمیق، خلاف غریزه و خارج از دایره دیدنیها، شنیدنیها و دانستنیهای آنها باشد بی بو و خاصیت است. دورانداختنی است. یا دست کم نباید دنبالش رفت. آسایش خانوادگی هدف است. چندرغاز حقوق ماهانه هم کفایت ندهد باید زندگی قسطی راه انداخت و آسان و خوشبخت! زیست. اصل این است: سری که درد نمیکند چرا دستمالش می بندی؟»

ص ۱۲۵

بدنبال این توصیف میپردازد به تفریحات، سینما، مطالعه، موسیقی و رادیو شان که همه در سطحی مبتذل و نفرت آور است.

برای این طبقه مسؤولیت مفهومی ندارد. اگر آمده اند و شغل معلمی پذیرفته اند، نهازه شیاری بلکه از سر ناچاری است و بیکاری. همیشه در انتظار

سوراسرافیل، یعنی آخربرج، وجه اهمیت دارد که شاگرد چه خواند و چه فهمید وجه اندیشید و چگونه؟ به آنها مربوط نیست.

\*\*\*

«کند و کاو درمسایل تربیتی، کتابیست بسیار گرانسنگ درزمینه آسیب شناسی سیستم کنونی آموزش و پرورش ایران. صرف نظر ازمدیرمدرسه و چند مقاله دیگر ازآل احمد و یادداشت‌های يك معلم عاصمی و... این یکی کند و کاویست بسیار جدی و پژوهشی است ازدریافتن راه حلی برای مشکلات اساسی تعلیم و تربیت ما. درحقیقت بهرنگی گشاینده راه تازه‌ای است و مبدع نگرشی ژرف بمسایل تربیتی اززاویه طبقاتی و نیز ناحیه‌ای و بخصوص درزمینه مسایل تربیتی روستا.

ابر مرد بزرگی بود صمد بهرنگی؛ و من بااحترامی عمیق به شخصیت انسانی‌ش. از او به‌عنوان «معلم بزرگ»، روستاهای آذربایجان اسم میبرم که عنوان «معلم» زیننده‌ترین زیور وجود اوست و بزرگیش مسلم.

مهرماه چهل و هفت .

## مرگ بهرنگ

ارس قربانی گرفت . قربانی يك انسان بود ، انسانی از بهترین انسان‌ها . ارس خون کرد . شهید يك فرشته بود . فرشته‌ای از میان فرشتگان افسانه‌ها ...

نمی‌توان باور داشت و حتی نمی‌توان بخیال آورد . ولی این فاجعه دردناکیز و هولناک اتفاق افتاد . ارس ، سمد بهرنگی را از میان ما ، از جمع دوستان و علاقمندان و شاگردانش ربود . در میان امواج بیکران خود غرق ساخت . مرگ ، مرگ نا بهنگام و رنج آور ، بدون آن که بتوان انتظارش را داشت

در گرداب‌های جان‌فرسای ارس کمین گرفت و زندگی باروریک انسان پاک و صدیق و خلیق را به تاراج برد و همه آن‌ها را که با خلق و خوی و وارستگی و مناعت اوما نوس بودند، در غم و اندوه نشاند.

قلبی که برای بهروزی انسان‌ها می‌تپید و روحی که از عشق ب مردم لبریز بود در شاداب‌ترین دوران حیات از تپش و اندیشه با زماند و گلی که در بهترین روزهای طراوت و عصاره‌افشانی بود پژمرده و پریز شد و فرو ریخت.

اندیشه اینکة صمد، مربی محبوب دهکده‌ها، قصه‌پرداز باوفای کودکان و نغمه‌سرای وارسته شور و زندگی باقیافه مصوم و محبوب خود میان ما نیست بسیار سخت و هولناک است ... این سوک اندوه‌آوری است که فائق آمدن بر آن کار زیاد مهمی نیست .

ولی سوگوار بودن و در غم و ماتم نشستن چیزی نیست که بتوان با آن فقدان عزیز از دست رفته را جبران کرد و یا خاطره گرامی او را زنده نگه داشت زنده نگه داشتن خاطره صمد تنها این نیست که مادر فراق کم گشته خود اشک بریزیم .

این چیزی است که اگر بهرنک زنده بود خود بآن رضانمیداد. زنده داشتن خاطره صمد بیش از هر چیز در آنستکه ما بهمه آنچه که صمد دل بستگی داشت علاقمند باشیم - در آنستکه چراغ هدایتی را که صمد در روشن کردن راه انسان‌ها پیوست داشت فروزان نگه‌داریم و در این راه از صفا و بی‌پیرایگی و خلوص او سرمشق گیریم.

صمد در زندگی جویای حقیقت و دانش بود. او در راه وصول باین هدف همه کوشش و نیروی خود را بکار میگرفت. اگر میخواهیم خاطره صمد را زنده نگه داریم سعی کنیم بسان او جویای دانش و حقیقت باشیم.

صمد به مردم و بسرزمین و به خانواده خود عشق میورزید و آن‌ها را در حد پرستش دوست می‌داشت. اگر میخواهیم خاطره صمد را گرامی بداریم سعی کنیم از رهسپاران راه پرافتخار او باشیم.

صمد با وارستگی و صفا و صداقت و گذشت خود یک انسان نمونه بود. برای بزرگداشت خاطره او بکوشیم! نسانی از طراز او باشیم .

همکاران

و

شاگردان

صمدبهرنگی

درباره او

سخن میگویند

## عباد احمد زاده

حروفچین و شاعر صد که با تشویق او درس خواند و کتاب خواند

## راستی صمد مرده است ؟

چند روز پیش صمد در ده ما بود ، تعطیلات است او هم رفته شهر ولی گاه بگاه برای دیدن بچه‌ها به ده می‌آید .

این دفعه میخواست برود مسافرت برای خدا حافظی آمده بود ، ولی آیکاش به این مسافرت نمی‌رفت کی میدانست این مسافرت ، مسافرت ابدی او خواهد بود . این مسافرت باعث شد او را برای همیشه از دست بدهیم . او که در زندگی بزرگترین تکیه‌گاه ما بود و زندگی ساده و بی‌تکلفش الگوی زندگی ما بود .

چند روز بود که رفته بود و قول داده بود که پس از ۱۴ روز برمیگردد و موقع برگشتن به دیدن ما می‌آید .

روزها بکندی می‌گذشتند و ما برای دیدنش روز شماری میکردیم ناگهان پس از ۱۵ روز یکی از بچه‌ها از شهر آمد و خبیر دردناک و شومی برا ما آورد . او آمد در حالیکه یکدنها درد ورنج و خستگی از قیافه‌اش پیدا بود و نمی‌دانست چگونه آغاز سخن کند ، بریده بریده گفت صمد تصادف کرده غرق شده ... ناپدید شده .

پرسیدم چی؟ چطور؟ چطور تصادف کرده ؟ بنض گلپوش ترکید و شروع به حق‌گویی کرد .

دنیا در نظرم تیره و تار شد ، چطوری! آخر چطوری غرق شده ؟

این خبر شوم در ده پیچید و عصر که شد همه رفقا جمع شدیم در میدانچه همه گریه می‌کردیم ، بچه‌ها می‌گفتند برویم شهر ببینیم چی شده حقیقت مطلب چیست ، بالاخره قرار بر این شد که من بروم شهر . فردای آن روز رفته شهر از اینجا و آنجا از هر کس که صمد را میشناخت قضا یا را پرس و جو کردم ولی کسی چیزی نمی‌دانست .

چند روز در شهر ماندم تاخیر درستی برای دوستانم ببرم بالاخره روز جمعه آن‌ها تکیه رفته بودند به محل وقوع حادثه تلگراف زدند که جسد صمد را پیدا کرده‌اند و فردا می‌آورند .

کاشکی جسد پیدا نمیشد چون زره نور امیدی هم که در دلمان پیداشده بود یکباره از بین رفت و دوباره سنگینی غم سنگین تر گردید .

فردا شد ولی خبری نشد پس فردا شد باز هم خبری نشد بالاخره روز دوهنجه

انبوهی از دوستان او مقابل خانه صمد ازدحام کرده بودند و منتظر ورود پیکره بی جان صمد بودند .

از دور ماشین سیاه رنگی که بر سر بند آن تابوت سیاه رنگ و درازای را باریمان بسته بودند آرام آرام نزدیک شد .

و ناگهان شهون و ناله جمعیت بلند شد، بردیم و نازنین جسدش را بخاک سپردیم در آن حال چکار میکردیم؟ نمیدانستیم . اکنون از شهر می آییم درون ماشین چقدر گریه کرده ام نمودانم .

پیر مردی پرسید: پسرم چرا گریه میکنی تو خیلی وقت است که اشک می ریزی هلت چیست ؟

نمیدانستم در جوابش چه بگویم . بگویم پدرم مرده! مادرم مرده، برادرم مرده، دوست انسانم مرده، معلم مرده پشت و پناهم مرده، قدرت نداشتم به او بفهمانم در عمرم چنین دودی بردلم سنگونی نکرده و هیچگاه خود را چنین تنها و درمانده و عاجز حس نکرده ام .

توی صورت پیر مرد زلزدم و از ماشین پیاده شدم و ماشین در سر بالائی جاده زوزه کشان دور شد .

اینجا جاده اصلی است بارها با صمد مسافت بین ده و این جاده را پیاده طی کرده ام .

همین چند روز پیش بود در این مسیر با هم صحبت می کردیم و برایم تعریف میکرد که در ده بیشتر از طهران کیف می کند و از زندگی لذت می برد و باهامان لحن آرام و بیان ساده اش مسائل اجتماعی را برایم تجزیه و تحلیل میکرد .



در طول راه که هستم فرصت خوبی برای فکر کردن است از خود می پرسم راستی صمد مرده است؟

و یکمرتبه تمام وجودم مرتعش می شود و نوک بینی ام از شدت درد تیر می کشد و فریادی از درونم بر می خیزد نه... نه... نه باور نمی کنم..

باور نمی کنم چطور ممکن است او بمیرد ولی دوباره از خود می پرسم امروز آن تابوت سیاه متعلق به چه کسی بود که ناله کنان بر دوش گرفته بودی؟ آنکه بادست خود بر گور سردش نهادی کنی بود؟

تو نبودی که خاکش کردی؟ ولی من باور نخواهم کرد نه صمد نمرده همیشه خودم فکر خواهم کرد او بمسافرتی رفته که من او را نخواهم دید هر چند در این فکر احتما نه باشد باز از قبول کردن مرگ صمد برای من عاقلانه تر است. من می توانم چشمانم را ببندم اندام باریک و بلند و صورت سیاه و سوخته او را در حالی که کفش را بدست دارد و از بالای عینک ذره بینی اش نگاهم می کند در نظرم ظاهر شود آن وقت می توانم ساعتها با او صحبت کنم. قیافه او هیچوقت از خاطر من محو نمی شود.



یاد می آورم روزهایی که باهم بودیم. بعضی وقتها چند ساعت باهم قدم

میزدیم و او در این مدت همه اش بصرهای چرند من گوش می داد و خودش کم حرف میزد وقتی از او دعوت می کردم که بخانه ما بیاید با کمال میل قبول میکرد و من هم اول که از اخلاقتش خوب اطلاع نداشتم از این که غذای خوبی نداریم ناراحت می شدم و او این ناراحتی را حس می کرد و باین سادگی و صمیمی اش می گفت ما همه این طور هستیم ، تو فکر کردی ما در خانه مان هر وعده غذای گرم داریم .

ما هم همیشه از همین غذاهای معمولی و ارزان می خوریم پول غذای خوب را نداریم . تو فکر می کنی درده شما چند نفر در خانه اش غذای خوب می خورد صدی نود و پنج این ده غذایشان از غذای شما کمتر و بدتر است . احیاناً روزی دو وعده غذا می خورند . من اینها را میدانستم ولی از او خجالت می کشیدم که چرا نمیتوانم برای او که عزیزترین کسی ما است غذای خوبی تهیه کنم . وقتی از شهر برمی گشت همه زود خیردار میشدند .

چون بچه های کوچک ده که او را دوست خود میدانستند و از دیدنش ذوق زده میشدند بعضی دیدن صمد توی کوچه راه می افتادند و بهم می گفتند که « آقای بهرنکی آمد » ، در توی مدرسه است ، « رفت خانهای تارو بردی » ، « توی مهدانچه است » من هم تا این خبر را از بر و بچه ها می شنیدم سراغش را می گسرفتم مثل دوستان دیگرم . پیدایش می کردم ، می دیدم دیرتر از همه رسیده ام بچه ها اطرافش را گرفته اند و هر کسی چیزی می پرسید و او بهم جواب میداد .

همین که در کوچه راه می افتاد یک دسته از بچه ها ورقه کا که تعدادشان هم کم نبود مثل نکین انگشتر او را در وسط می گرفتند که گوئی از زیارت برگشته است همیشه از این وضع یک کمی ناراحت بود و بالحن شوخی می گفت « ببین چه خبره حالا مردم خیال میکنند چی شده ، تارو بردی برو به کارت برس . نوروز برگرد خانه حسن تو میتوانی برگردی هلی ، محمد برگردید ولی هیچوقت نتوانست این جمع را متفرق کند و همیشه هم تعداد بیشتر میشد .

همه را دوست داشت ، ما هم دوستش داشتیم و زیاد از حد هم دوستش داشتیم .

هیچوقت دست خالی نمی آمد همیشه در کیف سیاهش کتاب برای من می آورد تا مرا میدید می گفت! « رفوق خوب شده که دیدمت کتاب برایت آورده ام . اونای دیگه را که خواندی بهم پس بده و اینارو تا یک هفته میتونی داشته باشی »



حالا برمی گردم ده باین بچه ها چه بگویم چطوری با آنها مرگ صمد هزیز را خبر دهم ، کسی باور نخواهد کرد . این شاگردان چطوری باور کنند کسی که بقولش وفای کرد این دفته بدقولی خواهد کرد .

نه اینها قبول نخواهند کرد در میدانچه و در قبرستان ، دردمنه ته های ده مان در حالی که کتابهاشان را بدست دارند با انتظار او خواهند نشست که او برگردد در این گوشه و یا آن گوشه برایشان درس خواهد گفت . نه آنها باور نخواهند کرد که صمد مرده!



## صمد برای مردم زیست

صمد بهرنگی ادبیات شناس - قصه نویس - محقق فرهنگ مردم - معلم خوب بچه‌های آذربایجان و مهم‌تر از همه جوان باسرف و آزادمنش بطرزى جانکزا از حرکت و پویى خستگى ناپذیرش بازماند. و همچون حماسه‌ای در اوج نخستین نبرد، ناگهان متوقف شد.

پدرش يك پيشه‌ور هستى باخته بود كه روزگار با او نمى‌ساخت. صمد در دامان رنج، محرومیت و ستم‌دیدگى پرورش یافت. هر چه بیشتر میزیست، با محرومیت و ستم بیشتر آشنا مى‌شد و حس مى‌کرد كه هیچوقت نمى‌تواند و نباید سرنوشت خود را از سرنوشت مردمى كه با آنها زیسته بود جدا كند. بنابراین خود را در مسیر رشد قرار داد و سیر خستگى ناپذیرش را آغاز كرد تا درست‌ترین و پیشروترین موضع را پیدا كند.

تألیفات، تحقیقات و قصه‌هايش او را در حین این پویى و جستجوی خستگى ناپذیر نهان مى‌دهد.

او حرکت را خیلی درست و بجا، از شناسائى خلق و شناسائى قوانین تحول زندگى خلق آغاز كرد.

گردآوری آثار فرهنگ توده درست بهمین منظور بود. اگر اینکار را بصورت يك تفنن یا بقصد خودنمائى و تظاهر - كه اغلب اینطور است - صورت میداد، هرگز موفق نمى‌شد بر اساس ایده‌های مترقى داستان‌های خلق، قصه‌های پرمعنى و قشنگش را بنویسد.

این قصه‌ها نویسنده‌ای را نشان میدهند كه با از خود گذشتگى تمام، در مسیر خلقى شدن به پیش میرود. و اینست فرق اساسى قصه‌های بهرنگ با هر نوع قصه پردازى تفننى و تجملی.

طی یکسالیکه «مهدآزادی آدینه» را بکمک دوستانش انتشار می داد ، بهیچ چیز فکر نمی کرد جز اینکه خواننده اش را هر چه بهتر با دید صحیح مجهز سازد .

کلیه آثار او واجد همین خصوصیات است . همیشه و همه جا سنگین ترین بار را خود بدوش می کشید .

باشاگردانش ، دوستانش و تمام مردم ساده در نهایت مهربانی و دلسوزی بر خورد و رفتار می کرد . از همنشینی با آنان و کمک بایشان لذت می برد . بقدری ساده لباس می پوشید که با کارگران ساده کوچه و خیابان اشتباه می شد . آنوقت در برابر هر چه زشت و پلید بود ، رفتاری پر کین و استوار داشت . صمد روشنفکری بود مردمخواه ، جسور ، متواضع ، سخت کوش و آزاداندیش . هرگز نشانه ای از جبن ، افاده ، لغواندیشی ، حقه بازی ، خودفروشی ، تظاهر ، و اسرار در اشتباه که خصال بارز روشنفکران خودخواه است در گفتار و کردار او دیده نمیشد . اندیشه اش در جریان تکامل هرگز متوقف نشد و هر روز از روز پیش خلاق تر ، روشن تر ، و مترقی تر گشت .

گفتن اینکه «صمد بی ایمان بار آمده بود» یک جعل آشکار است . اینرا حتی بچه هاییکه قصه هایش را خوانده اند ، می دانند . صمد به حقایق عالم بشری بنوامیس انکارناپذیر علم الاجتماع ، به آزادی ، علم ، انسانیت ، میهن و مردم ایمان داشت .

کلیه آثار او سرشار از این ایمان است . اگر خرافات و مخرافات کهنه را طرد می کرد ، این بمعنای قبول راه و رسم کسانی نبود که مردم را به هیچ می گیرند و نوامیس زندگی اجتماعی را تخطئه می کنند . و در واقع نه مایلند مردم را بشناسند و نه جامعه را ، آنها در خدمت مردم نیستند ، در خدمت تمایلات شخصی خویشند .

اما صمد همیشه بمردم می اندیشید و از این نوع اشخاص فاصله بسیار داشت ، هر چند بسبب آشنائی سابق و امید به اصلاح ، با چند تن از قابل اصلاح ترین آنها تا دیر زمانی نشست و برخاست مینمود ، و همین نشست و برخاست ددرسهای فراوانی برایش همراهی آورد .

تا بوتش از میان دریائی از اشک عبور کرد . هیچ حادثه دیگری نمیتوانست دوستداران او را تا آن درجه اندوهناک سازد . آه اگر می زیست و باور تر و فروزانتر می شد ، تا بنا کثر اختری فراراه خلق میکشت .

## عزت دلالی

دانش آموز کلاس سوم دبیرستان سعدی ممقان

### آیا او را دوباره خواهیم دید؟

کلاس هفتم بودیم . او آخر آبانماه سال ۴۵ بود که معلم ادبیات ماعوض شد . یکروز ساعت فارسی معلم تازه ای بکلاس آمد . باومی گفتند: «صمد بهرنکی» تا آنروز نامش را نشنیده بودیم . فقط شاگردان کلاس نهم بودند که می گفتند: در کلاس اول ابتدائی معلم ما بود .

چندروز گذشت . با آقای «بهرنگ» رابطه دوستی برقرار کردیم . من تازه داستانهای کوچک می خواندم که گاهی مفهومش را هم نمی فهمیدم . یواش-یواش باراهنمایی آقای بهرنکی یاد گرفتیم که چه کتابهایی برایمان خوبست . ما در کتابخانه مان در حدود ۶۰۰ جلد کتاب داشتیم ساعت چهار بعد از ظهر که میشد ، جلواشکاف کتابها می ایستاد و کتابهای خواندنی را برای دانش آموزان معرفی می کرد .

ما در عرض یکماه خواندن کتاب و مواظبت از آن را یاد گرفته بودیم . در ساعتهایی که با اودرس داشتیم ، گاهی از کتابخانه برای ما می خواند . بیشتر اوقات بموض فارسی بچه ها کتاب کتابخانه می خواندند . ساعت های ادبیات که می رسید خوشحال میشدیم از اینکه چیز تازه ای یاد خواهیم گرفت .

یک روز در جلسه دیکته آقای بهرننگ وارد کلاس شد وبدون اینکه چیزی بگوید ؛ گچ را برداشت و یک شعر مانندی زیر هم نوشت . باین عنوان: «هست شب» . ما اصلا سردر نیاوردیم که چه دارد مینویسد . تمام که کرد ، از ما پرسید: این شعر را چه کسی خوانده است؟ دانش آموزان همه بهم نگاه میکردند .

- آنکه شعر نیست . کدام شعر؟ اگر شعر است ، کوقافیه اش ؟ کواندازه سطرهایش ؟

کسی سردر نیاورد . آخرش خودش شرح داد که این شعری است از شاعری بنام «نیما یوشیج» بما گفت که در ورقه‌های یادداشت کنیم و از فردا يك دفتر ۱۰ ریالی بخریم هر چه شعر می گوید در آن یادداشت کنیم.

شعر را نوشتیم . سپس معنی شعر را برایمان شرح داد . چه شعر خوبی! هر يك از دوستان همکلاسانمان دفتری برای اشعار خریده بودند این «هست شب» راهمه یاد گرفته بودیم . دو دوست که بهم می رسید دست میداد . این شعر سرزبانش بود .

هر چه از اشعار مختلف برایمان می گفت ؛ در دفترمان یادداشت می کردیم .

يك روز شعری از نیما، روزی دیگر از فروغ فرخزاد و شعرهایی از شاعران نامدار .

تاروزیکه با آقای بهرنك آشنا شدیم ، مفهوم کتاب خواندن را نمی دانستیم .

فقط چیزی که یاد می گرفتیم این بود: يك داستان یاد گرفتیم . اگر زمستان بیاد و کرسی حاضر بشود، داستانهای خوبی یاد گرفته ایم . نمی دانستیم شعر چیست ؟

فهرست کتاب به چه درد می خورد ؟  
چرا باید نام نویسنده کتاب و شاعر شعری را که می خوانیم یاد بگیریم؟  
مترجم چیه ؟

تازه نامم را آقای بهرنك یاد گرفته بود . کتاب کلبه عمو تم دستم بود .  
آخرهای زنك بود . می خواندم و لغتها و جمله‌هاییکه مفهوش را نمی فهمیدم؛  
از او می پرسیدم .

او از من پرسید : عزت چه کتاب خوبی می خوانی! خوب بلد هستی ؟  
گفتم :

بلی اجازه بدین بخوانم . چند سطر خواندم و خوشش آمد . گفت : عصر بیا کتابهایی نشان بدهم بخوان .

بعد از آن روز کتابهای لذتبخشی همچون «نامه‌های پدري به دخترش» را خواندم او بهیچیک از ما نمی گفت باید فلان کتاب را بخوانی یا فلان کار را بکنی بلکه با آن زبان شیرینش ما را گول می زد و ماهم شب و روز ساعتها و روز هم کتاب می خواندیم .

کتاب «اولدوز و کلاغها» را برای کتابخانه خریده بودند آن روز بمن معرفی کرد که کتابی است و که نوشته نوشته نو، نه خودش بود . يك تومان دادم

فردا یکی برایم بیاورد فردایش آورد دو دفعه خواندم .  
ساعت‌های انشاء داستانی از یک کتاب را یکی از دانش‌آموزان یا خودش  
می‌خواند و ما هم برای جلسه آینده هر چه یادمان مانده بود انشاء می‌نوشتیم گاهی  
اوقات یک عنوان هم برای انشاء میگفت ، نسخه خطی هر کتابی را که می‌نوشت ؛  
در کلاس برای ما میخواند .

نسخه خطی داستانهای : «عروسک سخنگو» ، «کچل کفترباز» ؛ «ماهی سیاه  
کوچولو» ، «و گریه روی دیوار» ، «سرگذشت دلی دو مرول» ، «قصه قوچ علی  
و دختر پادشاه» ، «پیرزن و جوجه طلائی اش» ، و چند داستان دیگر از داستانهای  
«افسانه‌های آذربایجان» را برایمان خوانده بود .

در این داستانها لغت‌های بخصوصی بکار میرفت . لغت‌هایی که ما آذربایجانیها  
همیشه با آن‌ها سروکار داریم .

میگفت : «افسانه‌های آذربایجان» جلد دومش چاپ خواهد شد . هر روز  
باومی گفتیم : آقای بهرنکی «محمد گل بادام» چاپ نشد ؟  
(یکی از داستان‌های افسانه‌های آذربایجان محمد گل بادام نام دارد که  
چون در کلاس برایمان خوانده بود ، بهمین علت ما این کتاب را با این نام می‌گفتیم)  
می‌گفت . تا چاپ شد . برایتان می‌آورم . الان زیر چاپ است تا چند روز  
دیگر در می‌آید . شما چرا عجله می‌کنید؟

می‌گفت : قیمت «ماهی سیاه کوچولو» گران است . می‌گفتم : آخر  
آقای بهرنک ، شما که کتاب گران قیمت چاپ کرده اید ، چگونه نمیتوانیم پول کتاب  
را بیک کتاب بدهیم ؟ قول داده بود : مجاناً برایت می‌آورم .  
سال گذشته ( ۱۳۴۶ ) رفته بود تهران . قول داده بود ترجمه آذری  
«هست شب» را برایم بدهد . نداده بود . در تهران بود که در یکی از نامه‌هایم که  
برایش می‌نوشتم اشاره‌ای کردم .

چند روز بعد در جواب نامه ترجمه‌اش را نوشته بود . باین عنوان  
«گنجه‌دیر» و ضمناً یک شعری هم بنام «شبان» ترجمه کرده بود که در همان دفتر که  
شعرها را می‌نوشتیم نوشتم .

منظورم از نوشتن این حرف‌ها این است که آنقدر شاگردانش را دوست  
داشت و آنقدر برای پیشرفت ما جدو-جهد میکرد که همه شاگردان هر چه اشکال  
داشتند از او میپرسیدند . پیش مردم قیافه نمیگرفت .

ما افتخار میکردیم که معلم داریم . معلمی که کتاب هم مینویسد . معلمی  
که همیشه برای شاگردان چیز تازه‌ای یاد میداد . درس کلاس که تمام میشد ؛ با  
هریک از شاگردان درباره کتاب و انشاء و غیره بحث میکرد و میپرسید :

کدام کتاب را میخوانی ؟

خوشت می آید ؟

فلان کتاب را که خواندی، چیزهایی یاد گرفتی؟

خیلی خوب پس شما پیش عزت و عبدالله\* بروید و بگوئید ما فلان کتاب را خواندیم تا ایشان کتابی بدهند که از آن هم بهتر بشود و کتابهای فلان و فلان را هم بخوانید.

هر يك از ما دو نفر (عبداله و عزت) پولی که بدست میآوردیم از يك ريال تا ده تومان ؛ باقاي بھرنك میدادیم تا برای ما کتاب بخرد . يك ريال دو ريال خودش يك چیزی نبود ولی اینها جمع میشدند و دوسه کتاب برای ما می خریداز هر شاگرد شما پرسید چندتا از کتابهایش را دارد. من فقط دوسه تا از کتابهایش را ندارم همه کتابهایی که دارم خودش برایم آورده .

اثری از او شنیده بودم بعنوان «تلخون» نمیدانستم يك کتاب است ، داستان است؛ چه چیز است. از خودش پرسیدم :

گفت: «تلخون» يك داستانی است که در کتاب هفته چاپ شده من هرچه گشتم از توی کتابهای هفته پیدایش نکردم . یعنی شماره ای که تلخون چاپ شده در کتاب خانه نداشتیم قول داده بود برایم بیاورد . هنوز منتظر مهرماه بودم که برایم بیاورد . خدایا آقای بھرنگی کی «ماهی سیاه کوچولو» را برایم خواهد آورد ؟

«تلخون» را کی خواهد آورد ؟

گفته بود عکسهای دانشمندان و شاعران مشهوری که داریم برایتان

می آورم .

چندتا از عکسهای شاعران و نویسندگان را در دیوار سالن بادست خود زده است . آنها عبارتند از عکس « گوهر مراد » ، نیا پوشیچ ، و «فروغ-فرخزاد» .

اگر چه دارم برایش خاطرہ مینویسم ، باز هم انتظارش را دارم .

آخر قول داده بود امسال باهم خواهیم بود نمیدانم اول مهر او را

خواهم دید ؟

آیا او را با کتاب ماهی خواهی دید ؟

اگر در اول مهر نیاید ، يك «صمد بھرنگی» از آن رود ارس طلبکار

خواهم بود .

---

\* : این دو تا متصدیان کتابخانه مدرسه بودند که خوب هم کتاب می خواندند . نویسنده این مقاله یکی از آن دو تا است .

مجید تبریزیوند  
معلم مدرسه قریه آخیرجان

## همکار خوب من

وقتی در نتیجه بی‌مهری‌های «دایه‌های» مهربانتر از مادرا، ازقریه‌ی «زین‌آباد» به محال‌آذرشهر (آخیرجان) تبعیدشدم به مصداق «عدو شود سبب خیراگر خدا خواهد» اولین برخورد من با جوانمردی شد که او را «سده» می‌گفتند وی شخصی بود که از قیل و قال و زرق و برق صدر نشینان و مصطبه‌داران ملول شده، آرزوی همنشینی ساده دلان و خوش باطنان ده‌نشین او را بر آن داشته بود که عمرو فکر خود را وقف تعلیم و تربیت نونهالان روستایی کند و همراه با آوا و آهنگ ضمیر پاک و روشن خود گام‌های موثر و مفیدی در روشن کردن ذهن کودکان اجتماعات دور افتاده، آن‌غنچه‌های نورسته‌ای که باید نسیم دل‌انگیز حقیقت‌گویی آنها را شکفته و بارور سازد، برمی‌داشت.

او مردی بود وارسته، دور از نقش و نگار ظاهر فریب، هم رنگ و همنشین دهقانان، با افکاری بلند و بیانی موثر که همواره مکنون دل خود را با جملاتی ساده و پرمعنی به مردم روستانشین القامی کرد، دستشانرا می گرفت و از تیرگی های جهل و نادانی، ایشان را به افق های روشن و باز دنیای راستی ها سوق میداد.

وی بقال يك ماهی سیاه کوچولو، در می آمد و برای کشف راز های پشت پرده و دیدنی های جهان آشفته با سری آکنده از شور بشر دوستی و حقیقت بینی بی پروا از لابلای موانع و مشکلاتی که بوسیله ی انسان، دسر راه انسان های دیگر ایجاد میگردد، می گذشت تا دیدنیها را به بیند و به مردم نیز نشان دهد و ای بسا ماهی وش در دام مرغهای سقا و ماهیخوار گرفتار آید! (۱)

این چنین مردی که يك لیخنه پرمهر و پدران به بر گوشه ی لبها گذاشته در اولین روز ورودم به قریه از منیکه زور گوئیها و یاوه سرائیهای بازرسان و راهنمایان بی خبر از راهنمایی به جانم آورده بود، استقبال کرد و دل افسرده و مأیوس مرا با نمایاندن کار کرد خویش نسبت به تعلیم و تربیت بچه های «آخر جان» که (از دو سال پیش افتخار ادامه ی تدریسش را دارم،) دوباره به کار و کوشش کشید.

آری او معلم بود، معلم بچه های فقیر و کسار گر (۲) معلم پیر مردان جهان ندیده، معلم معلمها، و بالاخره معلم خلق های محروم و بی نصیب زمانه، معلمی که اجتماع قدرش را شناخت و آن گوهر گرانمایه را خذف وار در لجن زار ناکامی فرو برد.

در این حیص و بیص که خیلی «مردم پرستان خصم جان» قلم کین در غلاف کرده اند و لاشخوار صفت بطمع نصیبی ریخته اند بر سر سفره عزای صمد، امید است این چند خط نوشته من تنها نشان اندوه عمیق باشد در مقابل عظمت روح و افکار بلند او که چون کوه بود.

۲۹ شهریور

(۱) اشاره بکتاب ماهی سیاه کوچولو.

(۲) اشاره بکتاب عروسک سخنگو صفحه ۴ بند ۴



رحیم رئیس نیا

دوست صمد ، و معلم بستان آباد

## معلم خوبی که حکم کیمیا داشت

بهار سال گذشته بود که با صمد به آخیرجان رفتیم . اخیر جان همان دهی است که صمد یکی دو سال در آنجا درس داده . رفته بودیم صمد باشا کردهای قدیمش تجدید دیداری کند و داستان تازه اش را برایشان بخواند .  
مدرسه سر راه ده قرار داشت . حیاط مدرسه بی در و پیکر و آرام بنظر می آمد . معلوم بود که بچه ها هنوز در کلاس هستند .  
داخل حریم مدرسه نشده بود که یک دفعه بچه ها از کلاسها و بیرون ریختند و فریاد زنان که « آقای بهرنگی آمد ، صمد آقا آمد ، طرف ماهجوم آوردند و از سر و کول صمد بالا رفتند .

سؤال پشت سر سؤال بود که میشد : آقای بهرنگی عینکشان را عوض کرده‌اید ؟

این عینک تازه را چند خریده‌اید ؟  
داستان تازه نوشته‌اید ؟

واو سؤال‌ها را با خوشروئی جواب میداد .

یکی از بچه‌ها دست‌صمد را گرفت و کنار کشید ، در حالیکه می‌خندید و اندکی هم شرمزده بود چیزی در گوش‌صمد گفت که هر دو تایشان خندیدند . بعد از صمد قضیه را پرسیدم . گفت : می‌پرسید زن گرفته‌ام یا نه ؟

هنوز سروصدای بچه‌ها نخواستیده بود که دو نفر معلم از پشت سر رسیدند سلام و علیک و خوش‌وبشی کردیم آنها هم از دیدن صمد مثل بچه‌ها خوشحال بودند : خوب شد آمدید آقای بهرنگی . چند روز است که بچه‌ها دست‌بردار نیستند که آقای بهرنگی کی می‌آید و دیگر به‌ما سر نمی‌زند .... دسته‌جمعی برگشتیم کلاس‌ها .

کلاس سوم رفتیم . بچه‌ها سر جایشان نشستند . ما هم جایی پیدا کردیم و نشستیم .

بچه‌ها املاء نوشته بودند و اصلاحش مانده بود . صمد املاء‌ها را اصلاح کرد ، همه هم نمره خوبی گرفتند .

وقتی زنگ تنفس خورد ، صمد با بچه‌ها در کلاس ماند تا داستان تازه‌اش را برایشان بخواند . و من عمداً بیرون رفتم که به معلم بچه‌هایی که اینقدر خوب تربیت شده بودند ، تبریکی بگویم . ولی او در جواب گفت :

اگر قرار باشد بکسی تبریک گفته‌شود ، آن‌کس صمد آقا است نه من . او پیش از من این نهال‌ها را بار آورده ، همان معلم که ضمناً مدیر مدرسه هم بود نقل کرد که قبل از عید کتاب سوم را تمام کردیم و از زور بیکاری به یاد دادن مواد درسی چهارم پرداختیم .

رئیس یا بازرس آمد و تذکر بالا بلندی داد که پای خود را از گلیم‌تان فراتر ننهید و بهمان کتاب سوم قناعت کنید .

در حیاط مدرسه قدم می‌زدیم و درد دل میکردیم که صمد صدایمان کرد بکلاس رفتیم . تازه از خواندن داستان فارغ شده بود اندکی از اینجا و آنجا صحبت کردیم و آخر صمد از بچه‌ها پرسید : کدامتان می‌توانید ده‌سبب را از حفظ بخوانید . جز یکی دو تن همه دست‌بلند کردند . جلو آمدند و خواندند و چه خوب هم خواندند .

## صمد کۆنلومده دیر

اوخودو قارانقوش آیریلیق سۆزون  
مروت اهلینین کۆزو یولدا سن  
جوممو طوفانلارا اونوتدو نوزون  
اولدوزا نه جواب وئرجهکم من

\*

قیشدا قارلی داغلار سوراغلاشالار  
نبریزین گول اوغلون، مهربان اوغلون  
بیر هر ای چکهرم ای اوجا داغلار  
آختارین آرازین چنلی بئلیندن

\*

دشمن طعنه ویرسا صمد هاردادیر  
ایمی سینمه چالیب دیتهرم  
صمد کۆنلومده دیر ، اوره کیمده دیر  
دۆگوشور ، نولسده دؤغر ائلیندن .

\*

اونون صداقتی جان وئریر بیزه  
آلولی عشقیندن الهام آلیریق  
هر دقیقه باش چکیر اوره کیمیزه  
مغایاتلیق ائدیر نوز اکدیگیندن

سۆپلەين كئىدە جك؛ سوزو قالاچاق  
عدالت ناغىلین ائل دوغرولداچاق  
ظلم انوى عدلیلین برباد اولاجاق  
صمدى قارشیدا گوره جك دشمن

\*

بو بیر ناعیلدیر کی ائلر سویلیر  
بیری سدن دوشسه، او بیر یسی دگیر  
ناغیلچی دایانار، سوز دوام ائدر  
ائل ایچون یاشایار بوردا بسله نن

\*

نیارن قالما سین اولدوزا دیین  
کؤنلومه آلمیشم صمدین عشقین  
صمد کؤنلومده دیر، اوره گیمده دیر  
وورغونون آدashi جکریمده دیر  
اتقام آلاچاق ائل دشمنیندن .

۲۷۶۶۲۶

ترجمه فارسی

## «صمد» در قلب من است

سخن از جدایی گفت «قارانقوش»  
در لحظه ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود

بقلب طوفانها زد و خود را بدست فراموشی سپرد .  
 اینک من ، جواب «اولدوز» را چه باید بدم .  
 بهمنگام زمستان که کوههای برفپوش سراغ میگیرند .  
 از رهناترین و مهر بانترین فرزند تبریز !  
 فریاد میزنم : ای کوههای بلند .  
 بستر مه آلود (ارس) را بگردید !  
 «کجاست صمد؟» بطنه پیرسد اگر دشمن  
 مشت برسینه میکوبم و میگویم :  
 صمد در وجود من و در قلب من است .  
 مبارزه را در ایستاده ،  
 که مرده اش نیز از مردمش جدا نیست .  
 جان میبخشد ما را صداقت او  
 از عشق پر التهابش الهام میگیریم .  
 هر آن سر میزند بقلب ما ،  
 و از کشته خویش مواظبت مینماید .  
 آنکه سخن میسراید نمیپاید ، و آنچه نمیپاید سخن اوست ،  
 یقین که خلق قصه عدالت را واقعت خواهد بخشید .  
 خذلان در خواهد افتاد ، به خانه ستم ، از عدل .  
 و دشمن صمد را رو در روی خود خواهد دید .  
 این قصه ایست که خلقها میسرایند .  
 اگر یکی از صدا بیفتند ، دیگری بصدا در می آید .  
 قصه گو باز می ماند ، و قصه دوام می یابد .  
 بخاطر خلق زندگی میکند آنکه در اینجا می بالد .  
 «اولدوز» را بگوئید دلواپس نباشد  
 که عشق صمد را در وجود خویش جای داده ام .  
 صمد در وجود من و در قلب من است  
 . . . . .  
 و انتقام خواهد کشید از دشمن خلق .

ب.ق. سپند

## قربانیمی قبول ایله آراز

صمد !

نه یازیم صمد ؟

دلی خرمنیمین یا ناسین یازیم ؟  
سریں سو کوزمین جالاناسین یازیم ؟  
داغلی سینهمین آلواناسین یازیم ؟  
من سنه نه یازیم صمد ؟



حسرتیم کیمی یا خاجاخ ؟

گوزیاشیماکیم یا خاجاخ ؟

آراز ؟

ینده آخاجاخ !

صمد !



کیمی چاغیریم ؟

نه قدر باغیریم ؟

صه ... د . ا !



سویلمنه ، سویله آراز !

نهدن بیزله اولدن بیله ، آراز ؟

کسدون ایکی قارداش آراسین

آلدون مقانین ساراسین

بوغدون ائلیمن دگرلی بالاسین !

پس دیر !

پس ... دیر !

قربانیمی قبول ایله آراز

ترجمه فارسی

## ارس قربانیم را بپذیر!

صمد!

چه بنویسم صمد!

سوختن خرمن پرحاصلم را؟

ریختن کوزه آب گوارایم را؟

افتادن وشکستن نگین گرانمایم را؟

التهاب سینه داغدارم را؟

من برایت چه بنویسم صمد!

\*

حسرتی که را خواهد گذاخت؟

بر سر شک دیده‌ام چه کسی خواهد نگریست؟

ارس.

همچنان جریان خواهد داشت.

صمد!

که را به امداد طلبم؟

چقدر فریاد بزنم؟

صم . . . . د

\*

بمن بگو، بگو ارس!

چرا با ما چنین کردی؟

میان دو برادر سدی شدی

وسارای منان را از ما گرفتی

فرزند گرانمایه خلق ما را فرق کردی

.....

پس است!

پس . . . . . است!

ارس قربانیم را بپذیر!

## ارس !

ارس ، ارس ، ارس ای خون !  
ارس ، لهیب جنون  
ارس ، ارس ، ارس ای خوف !  
ارس ، تلاوت مرگ !  
چگونه با او ، آه  
چسان بگویم ؟ آموختی چنین مردن  
چرا نیندیشیدی ؟  
چرا نخشکیدی ؟  
چرا ندانستی ؟  
که او : «صمد» ارسی بس عظیم ترمی بود  
هر آنچه جوشش توست  
و هر چه کوشش تو  
هر آن صفا که تو با ساحل آری ارزانی  
هر آن نهایت خشمی که در صلابت توست  
و هر چه همیشه عزم و رزم ، باتن تو  
شکوه مند ترش در وجود او می زیست

ارس ، مهابت جاری !  
ارس ، قساوت تلخ !  
«صمد» مناعت جاری بود و قدرت کاری .



نیاز یعقوبشاهی

## روشنایی خائن ....

برای د صمد بهرنگی ، که از میان ما رفت .

چه می‌خواهید از جانم ؟

مرا با خویش بگذارید

که من خوابم نخواهد برد ، بگذارید

که چشمه‌ی زاریم، زینسان

بجوشد گرم؛ جاری باد، تا بر که‌ی سحر ، تا صبح .

چه می‌خواهید ؟

ز جانم دست بردارید ...

□

چه صبر و چه شکیبائی ؟

گره از بغض کور من .

تو بادست کدامین حوصله ، خواهی که بگشایی ؟

ز هیمه‌ی صدهزاران پرسش مهجور بی‌پاسخ

دروم آتشی بر پاست .

و نیز اندر شگفتم ، وای

که آخر روشنایی خود چگونه به نبردی - اینچنین نامردسان - باروشنایی

بر تواند خاست ؟

□

چسان رودی، چسان رودی است، رود غرقگاه تو

که اندیشه نکرد از لمنت جاوید صدها صدهزاران لب ؟

□

مرا - زین پیشتر - دریا ورود و بر که وجو بارو ، هر چه هر کجا ، آبست ،

فروغ جاودان بودند .

چنینم گفته بودند : «آب، آبادی است.

فروغ زندگی، شادی است. »

کنون، در حیرتی اندوهناک از خویش می‌پرسم

چسان رودی، چسان، آبی است ، آب رودخانه‌ی غرقگاه تو

که ویرانی‌ست پیغامش ،

و پشیمان تاریکی‌ست ؟

چه آبادی، چه شادی، چه فروغ زندگی؟  
که من تف میکنم دیگر  
به هر چه آب در دنیاست .  
اگر دور و اگر نزدیک  
اگر راکد اگر جاری، اگر روشن و گر تاریک ...  
□

وبعد از تو ،  
دهان های پلید ژاژخای ما ،  
بسی جنبید خواهید باز ..  
دهان های پلید ما - کج آئینان  
- پذیرشکار هرچ آنکو نمی باید پذیرفتن -  
وجز این بود اگر - هرگز  
براین سامان که ایم اکنون، نمی بودیم ...  
□

«صمد» ، انسان پاک خوب  
«صمد» ، انسان چرکین جامه بی ادعای ساده لاغر،  
چسان رودی، چه رودی بود، رود غرقگاه تو  
که خنجر زد به قلب روشنائی، ناگهان ، از پشت ؟  
و در پهنه ی کدآء این سرزمین جاریست،  
که با شعله ی بلند آه های مادر پیرت  
که پشت آبگینه ی تار تنهایی  
نشسته ، زانوی اندوه در آغوش،  
و میکوبد حزین ، خاموش ،  
به آتش در کشم آنرا؟  
□

ارس ، رود گجسته ، رود خائن ، رود اهریمن  
بلور جاری جریان خصمانهت، شکسته باد .  
ارس، الیاف های زمزمهت ، تاجاودان ازهم گسسته باد .  
چه خاکی بود این، خاکت بسر، که بر سریاران گریان صمد کردی ؟  
ارس ، رود گجسته ، رود خائن ، رود اهریمن ،  
«چه بد کردی» ...

نوزده شهر بور چهل و هفت

# کارنامه قلمی صمد بهرنگی

## قصه‌های کودکان

- ۱- اولدوز و کلاغها .
  - ۲- اولدوز و عروسک سخنگو .
  - ۳- پسرک لبوفروش .
  - ۴- قوچ علی و دختر پادشاه .
  - ۵- ماهی-یاه کوچولو .
  - ۶- کچل کفرباز .
  - ۷- خواب و بیداری ( چاپ نشده )
  - ۸- یک هلو و هزار هلو . ( چاپ نشده )
  - ۹- سرگلفت پسرک دهانی .
  - ۱۰- کلاغها ، عروسکها و آدمها .
  - ۱۱- کلخون و چند قصه دیگر .
- دو قصه آخر بصورت طرح باقی مانده است .

## تحقیقات فلکوریك و تربیتی واجتماعی

- ۱- کند و گاو در مسائل تربیتی ایران .
- ۲- مدل و جیستانها . با بهروز دهقانی .
- ۳- پاره پاره .
- ۴- الفباء برای کودکان روستایی ( چاپ نشده )
- ۵- آذربایجان در نهضت مشروطیت ایران . ( چاپ نشده )
- ۶- افسانه‌های آذربایجان جلد اول با بهروز دهقانی
- ۷- افسانه‌های آذربایجان جلد دوم با بهروز دهقانی

## گوجه

- ۱- ما الاغها - مجموع داستان از عزیز نسین .
- ۲- دفتر اشعار معاصر . ( چاپ نشده )

## امضاء مستعار

صاد - ، قاراقوش ، چنگیز مرآسی ، بابله ، بهرنك ، آدی بالمش ، دارپوش -  
نواب‌مراغی ، افشین پرویزی ، ص . آدام ، سولماز و ...

## گنجه دور ، باخ ، گنجه دور

بقیه از صفحه ۱۶

در ضمن دفتر شعری از این فولکلورها را منتشر کرد. و بعد باز يك سنك جلو راه. و بناچار تصمیم گرفت افسانه‌های آذربایجان را جمع‌آوری کند و بهمکاری نزدیکترین دوستش بهروز دهقانی این مهم را بانجام رساند و دو دفتر از آنها را بفارسی برگرداند و منتشر کرد.

ولی اینکار کار اصلی او نبود. او جدا از همه اینها تخیلی بی‌مانند، و قدرتی در ساختن و پرداختن قصه‌ها داشت. و همیشه مینوشت. اگر چه گاه‌گاه قصه‌هایش شباهتی بقصه‌های محلی پیدا میکرد ولی او این شیوه را قبلاً انتخاب کرده بود چرا که معتقد بود همه مینویسد. و عناصر قصه‌هایش را در آن چنان انتخاب کرد که برای همه آشنا باشد.

در این کار حوصله فراوان بکار میبرد. و سرو کله زدن با ناشرین که کتابش ارزان منتشر شود. و نامه‌هایی که به دوستانش مینوشت یا به اهل قلم، همیشه التماس میکرد که چرا کتاب‌ها اینهمه گران است و او خود هر چه داشت و نداشت همه را کتاب میخرید، روزهای تعطیل با کیف پر کتاب توی دهات راه میافتاد به همه امانت میداد.

بعد راجع بکتاب با همه بگفتگو مینشست. و کتاب خوب برای او وظیفه ایجاد میکرد. و وظیفه اینکه بهر صورتی باید آنرا وسط توده مردم ببرد. آنها نمیدانند، آگاه نیستند ولی او میداند و آگاه است. بدینترتیب او نقش يك کتابدار دوره‌گرد را در دهات آذربایجان پیدا کرده بود. روزها میگذاشت او در پرداختن قصه‌هایش قدرت بی نظیری بدست می‌آورد.

تعداد کتابهای چاپ شده و چاپ نشده او در این چند سال اخیر سخت چشم گیر است. همچنین تعداد مقالاتی که در مجلات منتشر میکرد. در نقد، بی‌رحمانه قضاوت میکرد. فحش نمیداد. مسخره نمیکرد. فاضل مآبی بلد نبود. فقط نشان میداد که چقدر اهمال کاری شده.

او یکی از آشنایان بسیار نزدیک ادبیات معاصر فارسی بود. قدرت تسلطش بزبان آذربایجانی آنچنان بود که مشکل‌ترین کارهای نیما یوشیج، احمد شاملو، اخوان ثالث، فروغ فرخزاد م. آزاد را بزبان مادریش برگرداند و در انتخاب کلمات آن چنان وزن و موزیک کلمات را رعایت کرده است که اعجاب آور است. و حال مجموعه بسیار جالبی از این ترجمه‌ها از

اوباقی مانده این مجموعه در پرورش زبان آذربایجانی مسلماً تأثیر فراوان خواهد داشت .

وباز اینها تنها کار او نبود. شاهکار او زندگی بود. اوتمام مدت در حال یاد گرفتن ویاد دادن بود.

در ساعت فراغت واستراحت، در کتابفروشی ها کمین میکرد. تاجوانانی را که برای خرید کتاب میآیند، راهنمایی کند. گاه جلومشتری يك کتاب پرت جدی می ایستاد و بحث میکرد که کتاب دیگری انتخاب کند. در کتابخانه های عمومی میگفت و میزها را نگاه میکرد و بعد سر بحث را باز میکرد:

«اینرا نخوانید، «مزخرف است.» «کتاب خوب فراوان چاپ میشود.» «هر کتابی را نباید خواند.» «هر کتابی را نباید خواند.»

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران هزار نامه از بچه ها باو میرسید و او برای همه جواب مینوشت. وجه حوصله غریبی در این کار داشت و جیب هایش همیشه پر بود از نامه های که بچه ها برایش نوشته بودند.

برای او مینوشتند که اگر «اولدوز» فلان کار را میکرد بهتر نبود، و یا میرسیدند که بعد چه پیش خواهد آمد.

مرگ او برای هیچ کس باور کردنی نیست و واقعاً آیا صمد مرده است؟ امکان ندارد. صمد نمرده است. صمد زنده است. او همین حالا توراہ ممقان با بچه ها بد، میکند .

به پیکه جین رفته است. در دهات اطراف مراغه به میوه چین ها کمک میکند . پای صحبت پیر زن های ایلخچی نشسته است توی کتابخانه ملی است. پشت باغ گلستان پای ممر که گیر پهلوان دوره گردی نشسته صلوات میفرستد. در کتابخانه ها است. توی چاپخانه ها مشغول تصحیح «افسانه محبت» دیگری است. نه، دروغ است باور نکنید، صمد نمرده است. صمد زنده است. صمد زنده است. صمد زنده است.

# نویسنده و آزادی

متن سخنرانی آقای محمود اعتمادزاده ( به آذین )  
دراولین جلسه بحث قانون نویسندگان ایران

دوستان :

آنچه از زبان من میشنوید ، مطمئنم ، هیچ تازگی ندارد . همه را شنیده‌اید و مکرر شنیده‌اید ، گفته‌اید و مکرر گفته‌اید . این است که گمان نمیکنم اشتباه باشد اگر ادعا کنم که آنچه میگویم زمینهٔ اندیشهٔ مشترک تک تک ماست . و حرف درست همین جاست . هر کدامان در تنهایی و جدامانندگی کم و بیش قهری مان به چیزهایی از آنچه من به عبارت میآورم اندیشیده‌ایم . ولی اندیشه تازمانی که با واقعیت زندگی گروه یا اجتماع پیوند نخورده است گیاه بی‌ریشه است ، زندگی ندارد ، نیرو نیست ، و امید و انگیزهٔ من در این گفته‌ها تنها همین است که اندیشه‌های اخیاناً ترس خورده‌ای که در خلوت ضمیرمان انبار کرده‌ایم رنگ آفتاب ببیند و در زمین وجدان جمع افشاندن شود . ریشه بدواند . بروید . بیالید و بار یقین و ایمان بدهد . یقین و ایمان که میگویند کوه را از جا میکند .

موضوع گفتارمان «نویسنده و آزادی» یا درچارچوب کلی‌تر «هنرمند و آزادی» است و من اینجا از یقین و ایمان حرف می‌زنم و اندیشه را نیرو می‌خواهم آیا پیراهه می‌روم؟ بگمان خودم که نه.

بینیم آزادی چیست؟ تعریف حقوقی آزادی را به اهل فن وامی‌گذارم. اما از نظر من آزادی نظمی است که شناخته‌ایم. و پذیرفته‌ایم. شناختن يك شرط است. پذیرفتن شرط دیگر. برای تحقق آزادی این هر دو شرط بيك اندازه لازم است. هیچيك بی دیگری تمام نیست. اگر تنها شناختن باشد شخص در پایگاه ناظر بی طرف در حد يك آزمایشگر میماند. اما در جریان زنده نظم مشارکت ندارد با آن زندگی نمی‌کند.

چنین کسی فارغ و برکنار است نه آزاد یا غیر آن. از این گذشته هستند کسانی که برای زیستن و دوام آوردن ناگزیر از تحمل ظواهر نظمی هستند که شناخته‌اند و نپذیرفته‌اند در دل منکر و مخالف آنند اما صدا به اعتراض بر نمی‌آورند در این دوگانگی زندگی نمی‌کنند. احتیاط کارند اهل تقیه‌اند و . . . بگذریم. از سوی دیگر اگر تنها پذیرفتن باشد بی شناختن این دیگر تسلیم گوسفندوار است و آزادی نیست جبر و زور و اکراه است و آزادی نیست مثله کردن آدمی است و آزادی نیست . . .

در نظمی که در عین شناختن پذیرفته‌ایم اراده‌مان در همان مسیر نظم می‌رود تا مرز و تناقضی با آن ندارد. میان اراده ما و نظم اجتماع تعادل و تاثیر متقابل هست. آزادیم.

اما هر نظمی خواه ناخواه نوعی مرزبندی است. و این در طبیعت آدمی است که هر جا و در هر زمان که بوده دیواری گرد خود کشیده است. و دیوار به چشم دیده شود یا نه بلند. بلند باشد یا کوتاه استوار باشد یا سست بنیان فرق نمی‌کند دیوار هست و همان وظیفه را در اجتماعات بشری دارد که غشاء فازك سلول زنده. واقعبیت را به دو بخش منقسم می‌سازد درون را از بیرون جدا می‌کند ولی رابطه را برقرار نگاه می‌دارد. وجود چنین مرزی و دیواری خود به خود آزادی را نفی نمی‌کند. در يك اطاق در بسته که کلیدش بدست خود ما است احساس آزاد بودن را هیچوقت از دست نمی‌دهیم ولی در يك بیابان ناشناخته و با همه پهناوری و بیکرانگی آن خود را زندانی می‌بینیم؛ مثال نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌اش قوم موسی که چهل سال زندانی بیابان بودند.

این مرزبندی که گفتم در طبیعت آدمی، یعنی در طبیعت گروه‌های کوچک و بزرگ آدمی است البته برای ایمنی برای تمرکز و تنفیذ نیروی عامله

گروه است ولی هدف نهائی، هدف بنیانی آنرا باید دوام یگانگی گروه دانست و آن چه گروه را از غیر آن متمایز میدارد و بدان چهره و شخصیت خاص میدهد و شك نیست که این پدیده طبیعی مانند هر پدیده دیگری در طبیعت مدام در دگر گونی، مدام در تجدید است.

مرزهای زندگی گروه جا بجا میشود پس و پیش میرود دیوارها فرو میریزد دیوارها و مرزهای تازه ای سر بر میآورد و همراه آن چهره اجتماعات آدمی و چهره خود آدمی دگرگون میشود.

از این دیوارهای زندگی گروه که گاه بسیار کند و گاه بسیار تند مدام در حال فرو ریختن و سر بر آوردن است یعنی از ناگزیری و در همان حال از ناپایداری آن احساس دیرین نایمنی و بی اعتباری سرچشمه گرفته که در هر گوشه زمین رنگ اندوهی جاوید بشمر و فولکلور داده است.

گفتیم آزادی در شناختن و پذیرفتن نظم است و نظم هم نوعی مرز بندی است پس بعبارت دیگر آزادی در شناختن و پذیرفتن مرزهای نظم، در شناختن و پذیرفتن دیوارهای نظم است.

آنجا که دیوارهای نظم را - که میدانیم پیوسته در حال فرو ریختن و سر بر آوردن است - اکثریت مردم - اکثریت فعال و اندیشمند مردم - شناخته اند و با شناختن پذیرفته اند میگوئیم آنجا آزادی است و در غیر این صورت نه . و تأکید روی اکثریت فعال و اندیشمند مردم از آن روست که امکان دارد در داخل اجتماع گروهی اندک با تکیه بقدرت متمرکز خویش - خواه سلاح باشد در میان مردمی بی سلاح خواه ثروت باشد در میان توده ای بی چیز و نیازمند و خواه برتری دانش و فن و نبوغ اداری باشد در میان توده ای که به عمد در نادانی و عقبماندگی نكهداشته شده اند و از دخالت در اداره امور اجتماع کنار زده شده اند - باری تأکید روی اکثریت فعال و دانشمند مردم از آن روست که امکان دارد گروهی اندک با تکیه بقدرت متمرکز خویش نظمی برقرار کنند که خود در آن تصور آزادی داشته باشد اما این آزادی بابتدگی اکثریت مردم ملازم است . و شك نیست که چنین تضادی خواه ناخواه بیحران میکشد، نیروهای دربند مانده دیر باز و درها میشود و پایه های چنان نظمی را فرو میریزد . تاریخ موارد فراوانی از این گونه نشان میدهد و خود ما نیز هم امروز شاهد آن در گوشه و کنار جهان هستیم .

اما شناختن و پذیرفتن مرزهای نظم اگر برای آزاد بودن ضرور است برای آزاد ماندن کافی نیست . باید اراده آزاد بودن داشت . بعبارت دیگر



باید جرات آزادی خود را داشت در عمل آزادماند. زیرا گاه هست که عرف نظم یا قانون که صورت مدون آن است حد و مرزی مقرر میدارد که اراده ما به علی از آن دورتر میآید جرات رفتن تا بدان حد نمیکند. مثالی میزنم؛ زن در ایران اکنون از پس چهار دیوار خانه بیرون آمده و بهتر است بگوئیم بیرون کشیده شده است.

البته تجاوزهایی که با آزادی و حقوق مدنی مرد در ایران میشود زن نیز با همان اندازه و شاید بیشتر در معرض همان تجاوزهاست. اما در یک زمینه آن هم به عمد چون بظاهر سازی که در کشور ما تا پایگاه يك اصل بزرگی حکومتی ارتقاء یافته جور میآید - یعنی در زمینه آرایش و پیروی از مد و لاابالگیری در بر خوردها و روابط جنسی زن به خودرها شده است. البته اگر این همه در مجموعه کلی آزادیهای فردی و اجتماعی که افراد ملت به واقع از آن برخوردار باشند جایی میداشت مجال سخن - بهر حال برای شخص من نبود. ولی بگذریم. مطالب چیز دیگریست.

این آزادی در پیروی از مد که بیانوان ایران اعطاء شده است حتی جرات همین در زن ایرانی نیست. باز تکرار میکنم حرف من در خوب و بد این جرات داشتن یا نداشتن نیست. در خود واقعتاً امرست. خانم جوان مینی ژوب پوشی در اتوبوس نشسته است - بگمانم دانشجو و در ضمن آموزگار، دفتر و کتاب و یک بسته ورقههای حساب و یا انشاء بچها - کیف و البته چتر در این روزهای بارانی. خانم برهنگیهای خودش را احساس میکند و در عین خواستن نميخواهد. ناراحت است. نگاه آهوی مضطرب. سراسیمه و سر بیزیر. دفتر و کتاب را در روی لبه دوزانوی خود مینهد. با کیف در آن چپ و با چتر برهنگی راست بدن را میپوشاند. و افسوس که باز پوشیده نیست. مد باین دختر ایرانی آزادی نسو ظهوری داده است که او جرات آن را ندارد. اما نداشتن جرات آزادی خود بهمین يك مورد و تنها به زن که باقیمانده شرم و حیای مادر بزرگهای چادری هنوز در اوسر بر میدارد خلاصه نمیشود.

ماهه در بسیاری از موارد از حد و مرزی که نظم امروزی جامعه ما به صورت قانون مقرر داشته است خیلی دورتر ایستاده ایم. جرات آزاد بودن نداریم و آزاد نیستیم.

منی که بسانسور اندیشه و گفتار خود تن میدهم - منی که بیبانه ترس از یکطرف و قدرت قاهر از طرف دیگر در امور شهر و کشور خود دخالت نمیکنم رأی نمیدهم انتخاب نمیکنم و انتخاب نمیشوم تجاوز را میبینم دم نمیزنم منی که باید بروم و در برابر میزی بنشینم و حساب عقیده خود را و ایمان خود را

حساب دوستی‌ها و دشمنی‌های خود را حساب دیروز و امروز و فردای خود را بیگانه سمجی که نماینده قدرت قاهر روز است پس بدم اهانت ببینم و زیر ورقه اهانت را بدست خود امضاء بکنم من شاید آزادی را بفهم ولی جرأت آزادی ندارم. نقی، علنی در شخصیت انسانی من است که اگر بر آن آگاهم هر چه زودتر باید به جبران آن برخیزم و گرنه شایسته نام انسان نیستم .

مسئله آزادی باز یک روی دیگر دارد. و آن این که باید آزادی جرأت خود را داشت. و اینجا روی سخن با پیشروترین، دلیرترین و آگاه‌ترین عناصر جامعه است که من هنرمند واقعی هنرمند جوینده راهگشا را در این شمار می‌گذارم .

گفتم که آزادی در شناختن و پذیرفتن نظم است و نظم خواه و ناخواه مرزبندی است و حدود مرز نظم دیوارهای نظم - مانند هر پدیده طبیعی دیگر پیوسته در حال دگرگونی در حال فرو ریختن و سر بر آوردن است. در این جریان طبیعی مردمی که اهل دیدن و سنجیدن و نتیجه گرفتن اند نقشی دارند خواه این نتیجه گیری بر روش علمی و منطقی باشد یا از راه آنچه بدان نام الهام هنری داده اند .

اینان رخنه‌های دیوار نظم را زودتر از هر کسی می‌بینند و اگر خود در شمار بهره‌مندان نظم کهن نباشند و در صدد پر کردن این رخنه‌ها - که بهر صورت کاری است عبث - بر نیایند خود زودتر از هر کسی از آن گذر میکنند و به چشم اندازه‌های نازهای دسترس می‌یابند و همان را بزبان علم یا هنر به گوش اجتماع خود میرسانند. بدین سان - البته نه بی‌سرف و کشمکشهای دردناک - حد و مرز تازه‌ای برای نظم پدید می‌آید که استقرار آن در گرو همت کسانی است که آزادی جرأت خود را داشته‌اند .